رفرم اجتماعی یا انقلاب؟[1]

رزا لوکزامبورگ

[1] **یادداشت مترجم:** بمنظور آشنایی بیشتر فارسی‌زبانان با «رُزای سرخ» پیش‌تر دو ترجمه و سه مطلب منتشر شدند (ترجمه‌ها: «اعتصاب توده‌ای، حزب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری» و «ایستایی و پیشتازی مارکسیسم»، نوشتارها: «رُزای سرخ (۱)» و «رزای سرخ (۲)، مقدمه‌ای بر استراتژی انقلاب سوسیالیستی» و «رزای سرخ از کمون پاریس تا کمون برلین»). اما در این میان جای اثر ارزشمند رزا لوکزامبورگ با عنوان «رفرم اجتماعی یا انقلاب؟» خالی بود. علی‌رغم آنکه سه ترجمه از این اثر در دسترس بود (ترجمه اول از انتشارات سیاهکل، ۱۳۵۸، ترجمه دوم از اسدالله کشاورزی، نشر آزاد مهر، ۱۳۸۱، ترجمه سوم از حسن مرتضوی از کتاب «گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ»، ۱۳۸۶). تصمیم گرفتم تا برگردان جدید، کامل و در حد توان دقیق‌تری از این اثر تهیه کنم. بدلیل ناآشنایی با زبان آلمانی، اجبارا نسخهٔ انگلیسی را برای این منظور انتخاب کردم. اما پس از اتمام کار متوجه شدم که نسخهٔ انگلیسی ایرادات جدی دارد و امانت‌دار نیست! ناچارا یکبار دیگر از روی نسخه سوئدی کارِ برگردان را انجام دادم. برای کسب اطمینان از اینکه ترجمه سوئدی به متن اصلی نزدیک‌تر است، بخش‌هایی از ترجمه فارسی را در اختیار رفقای دست‌اندر کار ترجمه متون آلمانی قراردادم تا با متن آلمانی مقایسه کنند. ارزیابی نهایی این بود که نسخه سوئدی با متن اصلی هماهنگی موجهی دارد. به این خاطر، نسخه سوئدی را مرجعِ برگردان حاضر قرار دادم. امید است که خوانندگان ـــ بویژه آشنایان به زبان آلمانی ـــ تصحیحات احتمالا لازم را تذکر دهند.

برگردان از آلمانی به سوئدی: .Birgitta Sandberg
برگردان از سوئدی به فارسی: ی. کهن (سپتامبر ۲۰۲۰)

توضیح: پانویس‌های رزا لوکزامبورگ با ر.ل مشخص شده‌اند. جملات قرارداده شده در آکُلاد { } بخش‌هایی هستند که توسط خود نویسنده از نسخهٔ چاپی اول حذف شدند. واژه‌های درون قلاب [ ] از این قلم هستند و بمنظور درک بهتر بحث و یا روان‌ترشدن متن آورده شده‌اند.

این مطالب ابتدا بصورت سلسله مقالات در "Leipziger Volkszeitung" nr 219-225, 21-28 september 1898 and nr 76-80, 4-8 april 1899 منتشر شدند. در ۱۹۰۸، نسخه دوم، بصورت کتاب، زیرنظر رزا لوکزامبورگ در لایپزیگ منتشر گردید.

فهرست مطالب

رفرم اجتماعی یا انقلاب؟ 3

مقدمه 3

فصل اول: شیوهٔ اپورتونیستی 5

فصل دوم: تطبیق کاپیتالیسم 8

فصل سوم: رفرم‌های اجتماعی بمثابه وسایل تحقق سوسیالیسم 14

فصل چهارم: سیاست گمرکی و میلیتاریسم 18

فصل پنجم: خصلت‌های عمومی و پیامدهای عملی رویزیونیسم 22

فصل ششم: توسعه اقتصادی و سوسیالیسم 27

فصل هفتم: اتحادیه‌ها، تعاونی‌ها و دموکراسی سیاسی 33

فصل هشتم: تصرف قدرت سیاسی 40

فصل نهم: فروپاشی 46

فصل دهم: اپورتونیسم در تئوری و عمل 49

رفرم اجتماعی یا انقلاب؟

مقدمه

در نگاه نخست عنوان کتاب می‌تواند عجیب جلوه کند: «رفرم اجتماعی **یا** انقلاب؟»[2] آیا واقعا سوسیال دموکراسی می‌تواند **علیه** رفرم‌های اجتماعی باشد؟ آیا سوسیال دموکراسی می‌تواند انقلاب اجتماعی یا دگرگونی نظمِ موجود را که هدف نهاییِ‌اش است، در **تقابل** با رفرم‌های اجتماعی قراردهد؟ مطمئنا نه. برعکس برای سوسیال دموکراسی، مبارزات روزمره و عملی برای رفرم‌های اجتماعی که در چارچوب نظمِ اجتماعی موجود و بمنظور بهبودِ وضعیت کارگُن‌ها صورت می‌گیرند، همچون مبارزه برای [استقرارِ] نهادهای دموکراتیک، یگانه راه هدایتِ مبارزۀ طبقاتی پرولتاریا و تلاش در راستای هدف نهایی، یعنی تصرف قدرتِ سیاسی و لغو سیستم‌مزدی است. برای سوسیال دموکراسی، میان رفرم اجتماعی و انقلاب اجتماعی، پیوندی ناگسستنی وجود دارد؛ به گونه‌ای که مبارزه برای رفرم، **وسیله؛** و دگرگونیِ اجتماعی، **هدف** است.

در درون جنبش کارگری، تقابلِ میان این دو دیدگاه را نخستین بار در تئوری ادوارد برنشتاین و در نوشتارهای «معضلات سوسیالیسم» که طی سالهای ۹۸-۱۸۹۷ در نشریه «عصر نو» بچاپ رسیدند[3] و بویژه در کتاب «پیش‌شرط‌های سوسیالیسم و وظایف سوسیال دموکراتها»[4] می‌یابیم. در عمل، کلیت این تئوری، صرفا بر این توصیه استوار است که دگرگونی اجتماعی، یعنی هدف نهایی سوسیال دموکراسی را کنار نهیم و رفرم‌های اجتماعی را که ابزار مبارزۀ طبقاتی هستند، بجای هدف بنشانیم. برنشتاین خودش واضحا و مشخصا این نقطه‌نظر را با این جمله فرموله کرد: "*برای من هدف نهایی، صرفنظر از اینکه چه باشد، هیچ است؛ اما جنبش همه چیز است.*"[5]

اما از آنجا که هدف نهاییِ سوسیالیسم، یگانه عامل تعیین‌کننده در تمایز جنبش سوسیال دموکراسی از دموکراسیِ بورژوایی و رادیکالیسمِ بورژوایی است، و بعلاوه این یگانه پرنسیپی است که کُلِ جنبش کارگری را از تلاشِ بیهوده برای ترمیم نظمِ اجتماعی کاپیتالیستی، به سمتِ مبارزۀ طبقاتی، و علیه نظم موجود و سرنگونی آن سوق می‌دهد؛ از اینرو برای سوسیال دموکراسی، پرسش "*رفرم اجتماعی یا انقلاب؟*" آنهم با فرمولبندی برنشتاینی، پرسشی مبنی بر "*بودن یا نبودن*" نیز هست. برای هر عضو سوسیال دموکراسی باید آشکار شده‌باشد که منازعۀ ما با برنشتاین و هوادارانش بر سرِ شیوۀ مبارزه، یا بر سرِ تاکتیک نیست، بلکه بر سرِ **موجودیتِ** کُل جنبش سوسیال دموکراسی است.

---

[2] از کتاب «رفرم اجتماعی یا انقلاب؟» دو نسخه در دسترس هست که توسط خودِ نویسنده تصحیح شده‌اند؛ اولی در سال ۱۹۰۰ و دومی در سال ۱۹۰۸ بچاپ رسیدند. این دو نسخه در جزئیاتِ ویژه‌ای، و عمدتا در دو مورد، باهم اختلافاتی دارند. در نسخه دوم، تغییرات معدودی داده شده که معلول تجاربِ عملی جدید ـ از جمله در رابطه با بحران اقتصادی ـ است. بعلاوه، در نسخهٔ دوم، قسمت‌هایی که نویسنده خواستارِ اخراج رفرمیست‌ها شده و یا به این خواست اشاراتی کرده، حذف شده‌اند. در واقع وقتی رزا لوکزامبورگ نسخه دوم را بیرون می‌داد، تقاضای اخراج رفرمیست‌ها همهٔ معنایش را از دست داده‌بود. طرح چنین خواستی، آنهم یک دهه پس از شروع جدل با برنشتاین، آنهم زمانی که اپورتونیستها مناصب کلیدی حزب را در اختیار داشتند، مسخره بنظر می‌رسید. بخشهای حذف شده در نسخهٔ دوم درون آکُلاد {} قرار داده شده و قسمتهای تکمیلیِ افزوده شده در نسخهٔ دوم، در متن آورده شده‌اند. بعلاوه تصحیحات و اصلاحات بعمل آمده در نسخه دوم ، در ترجمه حاضر منظور گردیده‌اند.

[3] Eduard Bernstein: Probleme des Sozialismus, in Die Neue Zeit (Stuttgart), 15. Jg. 1896/97, Erster Band, S. 164–71, 204–13, 303–11, 772–83; Zweiter Band, S. 100–7, 138–43 ر.ل

[4] Die Voraussetzungen des Socialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie ترجمه انگلیسی اش The Pre-Conditions of Socialism and the Tasks for Social Democracy است اما عنوان سوسیالیسم تکاملی برای ترجمه انگلیسی اش انتخاب شد: Evolutionary Socialism .

[5] Eduard Bernstein: Der Kampf der Sozialdemokratie und die Revolution der Gesellschaft, in Die Neue Zeit, 16. Jg. 1897/98, Erster Band, S. 556.

{ اگر بطور سطحی به تئوری برنشتاین بنگریم، ادعای فوق می‌تواند اغراق‌آمیز جلوه کند. آیا برنشتاین دائما و مرتبا از سوسیال دموکراسی و اهدافش حرف نمی‌زند؟ آیا غالبا و صراحتا تکرار نمی‌کند که او نیز برای نیل به هدفِ نهایی سوسیالیسم ـ ولی به شکلی متمایز ـ تلاش می‌کند؟ آیا او شدیدا تاکید نمی‌کند که بطور تقریبا کامل شیوه‌های فعلیِ سوسیال دموکراسی را می‌پذیرد؟ البته که همهٔ اینها صحت دارند؛ اما این نیز صحت دارد که در تاریخِ تکاملِ تئوریها و سیاست‌ها، هر خط‌مشی نوینی، در مرحلهٔ ابتدایی خود را با مواضع جریانِ اصلی، هماهنگ نشان می‌دهد حتی اگر با آن ضدیت مستقیم داشته باشد. این خط‌مشی جدید، از همان اَشکال از پیش موجود بهره برمی‌گیرد و به همان زبانی سخن می‌گوید که پیش‌تر رایج بود تا اینکه بمرور زمان، هستهٔ جدید، پوستهٔ کهنه را می‌شکافد و خط‌مشی جدید، اَشکال و زبانِ ویژهٔ خود را می‌یابد.

کسی که متوقعِ است تا عناصرِ اپوزیسیون، از همان بدو کار، صراحتا و موکدا، نظرات باطنی‌شان را اظهار کنند و آشکارا و بی‌پرده، مبانی تئوریک سوسیال دموکراسی را انکار نمایند، قدرتِ سوسیالیسم علمی را دستکم می‌گیرد. امروزه کسی که قصد دارد تا جنگی را علیه دکترین مارکس ـ این شگفت‌انگیزترین محصولِ ذهنِ انسانِ قرن حاضر ـ آغاز کند و همچنان سوسیالیست بحساب آورده شود، مجبور است که حتی ناآگاهانه، با تحسینِ همین دکترینی بیاغازد که قبل از هر چیز بدان اذعان کرده و حتی در درون آن بدنبال یافتن ادله برای حملاتش [به مارکس] گشته است؛ او بعدتر همین دست‌کاری‌هایش را تکامل‌بخشی [درافزوده!] به آموزهٔ مارکس معرفی خواهد کرد. از اینرو نباید فریب ظواهر را خورد، بلکه باید کوشید تا آن هستهٔ پنهان [در زیر پوستهٔ] تئوری برنشتاین را بیرون کشید. این امر بویژه برای اقشار وسیعِ پرولتاریای صنعتیِ حزب ما، یک نیاز عاجل است.

نمی‌شود علیه طبقهٔ کارگر توهین و تحقیری زننده‌تر از این اظهارنظر بکار برد که مجادلات تئوریک صرفا کار "*آکادمیسین‌ها*" هستند. پیش‌تر هم لاسال[6] گفته بود: "*اولا آنزمان که عِلم و کارگران، یعنی این قطب‌های مخالف در جامعه باهم یکی شوند، آنوقت کارگران قادر خواهند شد تا همهٔ موانع فرهنگی را در پنجه‌های آهنین‌شان خفه کنند. همهٔ قدرت جنبش کارگری مدرن، در دانش تئوریک آن نهفته است.*"}

البته در رابطه با مورد حاضر، این دانش برای کارگران اهمیتِ مضاعف دارد؛ زیرا بحث دقیقا بر سر خودشان و تاثیرات‌شان بر جنبش است؛ زیرا اینبار پوست آنهاست که به دباغ‌خانه برده‌می‌شود. جناح اپورتونیستِ حزب که بر تئوری برنشتاین متکی است، چیزی غیر از تلاش ناآگاهانه برای تضمین اقتدار عناصر خرده‌بورژوای حزب، و چرخش اهداف و عملکردهای حزب در جهت امیال آنان نیست. مسئلهٔ رفرم اجتماعی یا انقلاب، و همچنین هدفِ نهایی یا جنبش، در اصل بر سرِ **خصلت خرده‌بورژوایی یا پرولتریِ جنبش کارگری** است.

{از اینرو به نفع تودهٔ پرولتری حزب است که رویکردی زنده و عمیق علیه اپورتونیسم داشته باشد. مادامی که دانش نظری صرفا در اختیارِ مشتی "*آکادمیسین*" حزبی قرار دارد، همیشه خطر بیراهه‌روی هست. فقط آنزمان که تودهٔ کارگر، سلاحهای بُرنده و قابلِ اعتماد سوسیالیسمِ علمی را در دست خود بگیرد، کلیه گرایشات خرده‌بورژوایی و اپورتونیستی چون آب در دل خاک گُم‌خواهند شد. آنوقت است که جنبش کارگری بر زمین سفت و مطمئن خواهد ایستاد. "*کمیت [پرولتاریا] اینرا متحقق خواهد کرد.*"}

برلین، ۱۸ آپریل ۱۸۹۹

رزا لوکزامبورگ

[6] Ferdinand Lassalle، فردیناندلاسال (۱۸۶۴ ـ ۱۸۲۵) انجمن بین‌المللی کارگران را در سال ۱۸۶۳ پایه‌گذاری کرد.

فصل اول: شیوۀ اپورتونیستی

اگر صحت دارد که تئوری‌ها، تصاویرِ پدیده‌های جهانِ مرئی در مغز انسان هستند، در رابطه با تئوری ادوارد برنشتاین باید افزود که این تصاویر معکوس‌اند. [برای مثال] این تئوری که سوسیالیسم باید از طریق رفرم‌های اجتماعی متحقق شود، [تصویر وارونه] از تب‌وتاب‌افتادگی سیاستِ رفرم اجتماعی در آلمان بود؛ یا این تئوری که کنترل بر پروسۀ تولید توسط اتحادیه‌های صنفی انجام می‌شود، [تصویر وارونه] از شکست کارگران صنایع ماشین‌سازی انگلیس بود[7]؛ یا تئوریِ کسب اکثریت کرسی‌های پارلمانی توسط سوسیال دموکراسی [زمانی مطرح شد] که قانون اساسی ساکسونی[8] مورد تجدیدنظر، و حق رای عمومی برای انتخابات پارلمانی مورد حمله قرار گرفته‌بودند! با اینحال، به نظر ما، نقطۀ ثقلِ نظریۀ برنشتاین، نه در ایده‌های او راجع به وظایفِ عملی سوسیال دموکراسی، بلکه در ادعاهایش حولِ انکشافِ عینیِ جامعه کاپیتالیستی است؛ هرچند که این دو ارتباط نزدیکی باهم دارند.

به ادعای برنشتاین، فروپاشی کاپیتالیسم، بیش از پیش، ناممکن جلوه می‌کند؛ چون از یک سو، انکشاف سیستم کاپیتالیستی در جهتِ تطبیق هرچه بیشتر در حرکت است، و از سوی دیگر، تحت شرایط حاضر، تولید کاپیتالیستی با تنوع بمراتب بیشتری همراه است.

بنظر برنشتاین [افزایش] قابلیت تطبیق کاپیتالیسم با سه پدیدۀ زیر قابل اثبات است: اولا ناپدیدشدنِ بحران‌های عمومی به لطف پیشرفت سیستم اعتباری، [وجودِ] سازمانهای کارفرمایان، گسترشِ وسایل ارتباطات و سرویس‌های خبررسانی؛ ثانیا بالارفتن قابلیت سیالیت طبقاتِ میانی، که خود پیامد متنوع‌ترشدن دائمی شاخه‌های تولیدی و نیز پیامد بهبود وضعیتِ لایه‌های وسیعِ پرولتاریا و ارتقای موقعیت‌شان به سطحِ طبقۀ متوسط است؛ و ثالثا بهبودِ اوضاع اقتصادی و سیاسی پرولتاریا به همت مبارزات اتحادیه‌های صنفی.

این نگرش در رابطه با مبارزۀ عملیِ سوسیال دموکراسی، به دستورالعمل‌های زیر می‌انجامد: حزب نباید در راستای تصرف قدرت دولتیِ سیاسی حرکت کند، بلکه باید در راستای بهبود وضعیت طبقۀ کارگر، و تحقق سوسیالیسم از طریقِ گسترش تدریجی کنترل بر جامعه، و از طریق استقرار گام به گام اصول تعاونی حرکت نماید. سوسیالیسم نباید تحت فشار بحران سیاسی و اجتماعی متحقق شود.

خودِ برنشتاین، چیز تازه‌ای در تئوری‌اش نمی‌بیند، تازه فکر می‌کند که اینها در توافق با بیانات معینی از مارکس و انگلس هستند و نیز با جهت‌گیریِ عمومی سوسیال دموکراسی سازگاری دارند. با این وجود بنظر ما، بسختی می‌شود تقابلِ جدی درک برنشتاین با مفاهیم سوسیالیسم علمی را انکار کرد.

اگر کُل تجدیدنظرطلبی برنشتاین را بشود در این تز خلاصه کرد که توسعۀ کاپیتالیسم بسیار کُندتر از آنچه تاکنون گمان می‌شد به پیش می‌رود، معنای عملی آن صرفا این خواهد شد که تصرفِ قدرت سیاسی توسط پرولتاریا باید بتعویق بیافتد، و نهایتا از اینجا می‌شود نتیجه گرفت که مبارزه را می‌توان با سرعت ملایم‌تری به پیش برد.

اما چنین کاری امکان‌پذیر نیست. چون آنچه را که برنشتاین به زیر سئوال می‌برد نه سرعتِ توسعۀ جامعۀ کاپیتالیستی، بلکه خودِ پروسۀ انکشافِ جامعه کاپیتالیستی و نتیجتا امکانِ گذار به سوسیالیسم است.

---

[7] از جولای ۱۸۹۷ تا ژانویه ۱۸۹۸ حدود ۷۰ هزار کارگر مکانیک انگلستان برای ۸ ساعت کار روزانه اعتصاب کردند. علیرغم اعلام همبستگی و صدور اطلاعیه‌های حمایتی از طرف جنبش‌های کارگری آلمان اعتصاب شکست خورد.

[8] ساکسونی (Saxony)، به آلمانی (Sachsen) در شرق آلمان قرار دارد و مرکز آن درسدن است.

از آنجا که تئوری سوسیالیستی تاکنون این را فرض‌گرفته که نقطه عزیمتِ تحول به سوسیالیسم، یک بحران عمومی و ویرانگر است، بنابراین لازم می‌آید تا دو چیز را از هم تمیز دهیم: ایدهٔ اصلی و درونیِ [این نظریه]، و شکل تظاهرِ بیرونی آن.

ایدهٔ اصلی این است که نظم اجتماعیِ کاپیتالیستی، در نتیجهٔ تضادهای درونی‌اش نقطه‌ای را بوجود می‌آورد که در آنجا از مسیر خارج شده، و بطور ساده، بقایش ناممکن می‌شود. دلایل خوبی در پروراندن این ایده وجود داشت که نقطهٔ موردنظر همانا یک بحران تجاریِ عمومی و فاجعه‌آمیز باشد. با اینحال، این موضوع [یعنی بحران] در مقایسه با ایدهٔ اصلی [فروپاشی کاپیتالیسم]، بی‌اهمیت و ناچیز می‌باشد.

مبانی علمی سوسیالیسم، همانطور که برای همگان آشناست، بر **سه** نتیجه‌گیری از انکشاف کاپیتالیستی استوار است: اولا، بر آنارشی رشدیابندهٔ اقتصادِ کاپیتالیستی، که آنرا بسوی فروپاشیِ اجتناب‌ناپذیر هدایت می‌کند؛ ثانیا، بر اجتماعی‌شدن شتاب‌یابندهٔ پروسهٔ تولید، که نطفه‌های مثبتی را برای نظمِ اجتماعی آینده بوجود می‌آورد؛ و ثالثا، بر سازمان‌یابی فزاینده و آگاهی طبقاتیِ روبه‌رشد پرولتاریا، که نقش فعالی در تحول آتی ایفا می‌نماید.

برنشتاین **نخستین** شالودهٔ اصلی سوسیالیسم علمی را که فوقا بدان اشاره شد، کنارمی‌گذارد با این ادعا که انکشاف کاپیتالیستی بسوی فروپاشی اقتصادیِ عمومی به پیش نمی‌رود.

به این ترتیب برنشتاین فقط شکل معینی از فروپاشی کاپیتالیسم را ردّنمی‌کند، بلکه خودِ فروپاشی را منکر می‌شود. او صراحتا می‌گوید:

"حال یکی می‌تواند اعتراض کند که وقتی از فروپاشیِ جامعهٔ حاضر حرف می‌زند، منظورش چیزی فراتر از بحران تجاریِ کامل و عمیق است، یعنی منظورش فروپاشیِ کاملِ سیستم کاپیتالیستی درنتیجهٔ تضادهای درونی‌اش است."

و خودش جواب می‌دهد:

"فروپاشیِ تقریبا کامل سیستم تولیدیِ حاضر، با پیشرویِ توسعهٔ اجتماعی، بمرور نامحتمل‌تر می‌شود. چونکه از طریق چنین توسعه‌ای، قابلیت تطبیقِ صنعت و همزمان تمایزات صنعتی افزایش می‌یابد" [9]

اما در اینجا یک مسئله بزرگ مطرح می‌شود: پس بطورکلی چرا و چگونه می‌توانیم به هدف نهایی‌مان برسیم؟ طبق آموزه‌های سوسیالیسم علمی، ضرورت تاریخیِ تحول سوسیالیستی، خود را بیش از همه در آنارشیِ رشدیابندهٔ سیستم کاپیتالیستی بروز می‌دهد؛ و همین آنارشی است که سیستم را به بن‌بست می‌کشاند. اما از طرفی، اگر کسی این نقطه‌نظر برنشتاین را بپذیرد که گویا توسعهٔ کاپیتالیستی در مسیر ویرانیِ خود به پیش نمی‌رود، در آنصورت سوسیالیسم نیز **ضرورت عینی** خود را از دست خواهد داد. حال می‌ماند دو پیامد دیگرِ نظم اجتماعی کاپیتالیستی که در توضیح علمی سوسیالیسم بدانها اشاره شد: اجتماعی‌شدن پروسهٔ تولید و آگاهی طبقاتی پرولتاریا. برنشتاین این دو را نیز مدنظر دارد وقتی که می‌گوید:

"اندیشهٔ سوسیالیستی (با نفی تئوری فروپاشی) بهیچوجه قدرت اقناعی‌اش را از دست نمی‌دهد. چرا که در بررسی دقیق‌تر [خواهیم پرسید] کلیهٔ فاکتورهای لیست‌شدهٔ ما که در رفع یا تعدیل بحران‌های قبلی نقش داشته‌اند، کدامند؟ در واقع هیچ چیز، بجز پیش‌شرط‌ها و تا حدی نطفه‌های اجتماعی شدنِ تولید و مبادله." [10]

صرفا مباحثهٔ کوتاهی کفایت می‌کند تا نادرستی استنتاجِ فوق نیز آشکار شود. اهمیت همهٔ آن پدیده‌هایی که برنشتاین از آنها بمثابهٔ وسائل تطبیقی کاپیتالیستی نام می‌برد ـ مثل کارتل[11]، سیستم اعتباری، وسایل به‌کمال‌رسیدهٔ

---

[9] Neue Zeit, 1897–98, vol.18, pg.555 ر.ل

[10] Ibid., pg.554 ر. ل

ارتباطات، ارتقای وضعیت طبقهٔ کارگر و غیره- در چیست؟ بطور وضوح اهمیت‌شان در از بین بردن یا لااقل تخفیفِ تضادهای درونیِ اقتصاد کاپیتالیستی، و ممانعت از رشد و تیزتر شدن تضادهاست. از اینرو عدم وقوع بحران‌ها، صرفا بمعنی از بین رفتن تضاد میان تولید و مبادله در [چارچوب] مبانی کاپیتالیستی است؛ از اینرو بهبود وضعیتِ طبقهٔ کارگر، یا انتقال آن به درون طبقهٔ متوسط، بمعنی تضعیف تضاد بین سرمایه و کار است. به این معنی، کارتل، سیستم اعتباری، اتحادیه‌های صنفی و غیره، تضادهای کاپیتالیستی را ملغی می‌کنند و نتیجتا موجب نجات سیستم کاپیتالیستی و ابقای کاپیتالیسم می‌شوند. به همین دلیل هم هست که برنشتاین آنها را "*وسائل تطبیقی*" می‌نامد. پس چطور است که کارتل، سیستم اعتباری و اتحادیه‌های صنفی و غیره می‌توانند بطور همزمان "*پیش‌شرطها و تا حدی نطفه‌های*" سوسیالیسم را فراهم کنند؟ مسلما صرفا از این طریق که بر خصلت اجتماعیِ تولید قویا تاکید می‌گذارند. با اینحال، عوامل یادشدهٔ فوق، به همان اندازه که تولید را در قالبِ کاپیتالیستی‌اش حفظ می‌کنند، به همان اندازه نیز گذارِ این تولید اجتماعی‌شده به تولیدِ سوسیالیستی را زائد می‌سازند. به همین دلیل نیز است که این فاکتورها صرفا در تئوری و نه در بستر تاریخی، می‌توانند به نطفه‌ها یا پیش‌شرط‌های ضروری برای استقرار نظمِ سوسیالیستی بدل شوند؛ یعنی بر مبنای برداشتِ سوسیالیستی خودمان است که آنها را به سوسیالیسم مرتبط می‌دانیم، حال آنکه در واقع اینها نه تنها تحول سوسیالیستی را بتعویق می‌اندازند بلکه آنرا غیرضروری و زائد می‌سازند. با این حساب، از سه مبانی تئوریک سوسیالیسم ـ که پیش‌تر بدانها اشاره شد ـ صرفا آگاهی طبقاتی پرولتاریا باقی می‌ماند. اما آگاهی طبقاتی، در این مورد خاص، بازتاب سادهٔ تضادهای رو به رشدِ کاپیتالیسم و سقوط قریب‌الوقوع آن نیست چرا که وسایل تطبیقیِ کاپیتالیسم مانع سقوط آن می‌شوند. [به نظر برنشتاین این آگاهی] یک ایده‌ال محض است که نیروی اقناعی‌اش بر کمالات فرض‌گرفته‌شدهٔ خودش استوار است.[12]

به این ترتیب و بطور خلاصه، [در تئوری برنشتاین] ما با یک استدلال "*روشنگرانهٔ محض*" یا به بیان ساده‌تر، با یک استدلال ایده‌الیستی از سوسیالیسم، برای تبیینِ برنامهٔ سوسیالیستی روبرو هستیم، حال آنکه ضرورتِ عینیِ سوسیالیسم، یعنی توضیحِ سوسیالیسم بمثابهٔ پیامدِ انکشافِ مادی جامعه، بدورانداخته شده‌اند. به این معنی، برنشتاین تئوری رویزیونیستی خود را در یک دوراهی قرارمی‌دهد: یا همچون باور پیشین، تحولِ سوسیالیستی نتیجهٔ تضادهای درونی نظم اجتماعی کاپیتالیستی است، که همزمان با توسعهٔ کاپیتالیسم، این تضادهای درونی نیز رشد می‌کنند که پیامدِ اجتناب‌ناپذیر آن فروپاشی در یک نقطهٔ زمانی است که در این صورت، نظریه "*وسائل تطبیقی*" ناکارآمد و تئوری فروپاشی صحیح خواهد بود. یا اینکه "*وسائل تطبیقی*" واقعا جلوی فروپاشی سیستم کاپیتالیستی را می‌گیرند و با ممکن ساختنِ بقای کاپیتالیسم، تضادهای درونی‌اش را برطرف می‌کنند، که در این صورت دیگر سوسیالیسم یک ضرورت تاریخی نخواهد بود؛ می‌تواند هر چیزی دیگری باشد ولی هرگز نتیجهٔ انکشاف مادی جامعه نخواهد بود. این معما به معضل دیگری می‌انجامد: یا در رابطه با انکشاف کاپیتالیسم حق با رویزیونیسم است که در آن صورت نظم اجتماعی سوسیالیستی جامعه به یک اتوپی بدل می‌شود یا آنکه سوسیالیسم، اتوپی نیست که در آن صورت تئوریِ "*وسائل تطبیقی*" نادرست است. مسئله این است.

---

[11] کارتل (Cartel) به شرکت‌های بین‌المللی‌ای اطلاق می‌شود که در یک رشتهٔ خاص فعالیت می‌کنند و ضمن حفظ استقلال مالی و حقوقی خود، بمنظور کاستن از رقابت و نتیجتا کاهش قیمت‌ها، با همدیگر متحد می‌شوند. هدف کارتل‌ها در دست گرفتن انحصارِ تولید و توزیع یک کالای خاص است. ظاهرا تشکیل کارتل در امریکا و اروپا ممنوع و با محدودیتهایی همراه است اما در واقعیتِ «بازار آزاد» چنین نیست!

[12] منظور رزا این است که برنشتاین آگاهی طبقاتی را نه بازتاب و پیامد تضادهای رو به رشد کاپیتالیسم بلکه بمثابهٔ ایده‌الی تصور می‌کند که توان تئوریک و قدرت اقناع‌سازیش را از کمالاتی که خودش برای خود فرض گرفته و بخودش منتسب کرده می‌گیرد.

فصل دوم: تطبیق کاپیتالیسم

بنظر برنشتاین، مهمترین عوامل در تطبیق اقتصاد کاپیتالیستی عبارتند از: سیستمِ اعتباری، وسایل پیشرفتهٔ ارتباطات و سازمان‌های کارفرمایان[13].

از **اعتبار** شروع کنیم که کارکردهای متنوعی در سیستم اقتصادِ کاپیتالیستی دارد. همانطور که می‌دانیم مهمترین کارکرد اعتبار، قابلیت آن در بالابردن امکانات تولید تا انبساط [گسترش حجم، دامنه و ابعاد تولید]، و نیز واسطه‌گری و تسهیل‌سازیِ مبادلهٔ کالا است. وقتی گرایش درونیِ کاپیتالیسم به گسترشِ نامحدود، با مرزهای محدودِ مالکیت خصوصی و محدودیت سرمایهٔ شخصی تصادم می‌کند، آنوقت اعتبار، بمثابه یک ابزارِ کاپیتالیستی، برای غلبه بر این محدودیت‌ها ظاهر می‌شود. اعتبار سرمایه‌های منفردِ و فراوان را باهم ادغام می‌کند و یک سرمایهٔ بزرگ بوجود می‌آورد که به آن شرکت سهامی می‌گوییم، بعلاوه حقِ دراختیارگیری سرمایهٔ سایرِ کاپیتالیست‌ها را به یک سرمایه‌دار منفرد واگذار می‌کند که آنرا اعتبار صنعتی می‌نامیم. از سوی دیگر، اعتبار تجاری هم داریم که موجب تسریعِ مبادلهٔ کالا و نتیجتا بازگشت مجددِ سرمایه به روندِ تولید و نتیجتا به گردش درآمدنِ کل فرآیند تولید می‌شود. بسادگی می‌شود از تاثیر این دو کارکردِ اصلی سیستم اعتباری بر شکل‌گیریِ بحران‌ها، غافل ماند. اگر آنطور که گمان می‌شد بحرانها نتیجهٔ تضاد میان قابلیتِ انبساطِ تولید و گرایش به انبساط از یک سو، و ظرفیتِ محدودِ مصرف، از سوی دیگر هستند، بنابراین سیستم اعتباری ـ بنا به آنچه که در بالا آمد ـ دقیقا همان روش درستی است که در اکثر مواردِ ممکن این تضادها را تشدید می‌کند. مهمتر از همه سیستم اعتباری، قابلیت انبساط تولید را تا چنان ابعاد عظیمی بالامی‌برد که از آن نیروی محرکهٔ درونی‌ای می‌آفریند که دائما تولید را به فرارفتن از محدودیت‌های بازار سوق می‌دهد. با اینحال سیستم اعتباری یک سلاح دولبه است؛ [اولا] بمثابه یک فاکتور موثر در پروسهٔ تولید، موجب تولید مازاد می‌شود، [ثانیا] در طولِ دورهٔ بحران، بواسطهٔ نقشی که به عنوان میانجیِ فرآیند مبادلهٔ کالا ایفا می‌کند، نیروهای مولدهٔ پیش‌برنده را به زمین می‌زند [تخریب می‌کند]. با ظهور اولین نشانهٔهای تراکم[14]، اعتبار آب می‌رود [کوچک می‌شود]، مبادلهٔ کالا شدیدا کاهش می‌یابد و در جایی که مبادله کالا واقعا ضروری است، ناکارآمدی و بی‌فایدگی‌اش را بنمایش می‌گذارد؛ و آنجایی که هنوز مبادلات ادامه دارد، طی دورهٔ بحران، مصرف را به حداقل می‌رساند.

علاوه بر دو نتیجهٔ اصلیِ یادشده، سیستم اعتباری به اشکال متعدد دیگری در شکل‌گیری بحران‌ها نقش ایفا می‌کند؛ مثلا نه تنها از نظر تکنیکی حقِ دراختیارگیری سرمایهٔ سایر کاپیتالیست‌ها را به یک کاپیتالیست منفرد می‌دهد، بلکه حتی تشویقش می‌کند تا جسورانه و بیرحمانه از دارایی سایرین در بورس بازی‌های پرمخاطره استفاده کند.

سیستم اعتباری بمثابهٔ یک وسیله غیرقابل اعتماد در مبادلات کالایی، نه تنها بحران را فرامی‌خواند، بلکه ظهور و گسترش آنرا تسهیل می‌نماید چونکه کل معاملات را به یک مکانیسم مصنوعی و شدیدا پیچیده ـ که دربردارندهٔ کمترین پول فیزیکی [سکه یا اسکناس] بمثابهٔ مبنایِ مبادله است ـ تبدیل می‌کند که با ملایم‌ترین ضربات، بسادگی بهم می‌ریزد [و به وقوع و گسترش بحران یاری می‌رساند].

اعتبار بجای آنکه وسیله‌ای برای رفع یا تعدیل بحران‌ها باشد، ابزارِ بویژه توانمندی در ظهور بحران است؛ غیر از این هم نمی‌تواند باشد. کارکرد اصلی سیستم اعتباری، به معنای عام، چیزی جز آن نیست که آخرین بقایای ثبات را از کلیهٔ روابط کاپیتالیستی بزداید و تا آنجا که جا دارد نیروهای کاپیتالیسم را انعطاف‌پذیر، نسبی و آسیب‌پذیر سازد.

---

[13] منظور رزا لوکزامبورگ همان کارتل‌ها، تراست‌ها و سایر سازمان‌های کارفرمایان هستند.

[14] منظور شرایطی است که کالاهای تولیدشده جذب بازار نمی‌شوند و در انتظار توزیع باقی می‌مانند.

مثل روز روشن است که این کار سبب تسهیل و تشدید بحران‌هایی می‌شود که چیزی بجز تصادم دوره‌ایِ نیروهای متضادِ اقتصاد کاپیتالیستی نیستند.

این ما را به سئوال دیگری هدایت می‌کند: سیستم اعتباری اساسا چطور می‌تواند نقش یک "*وسیله تطبیقیِ*" کاپیتالیسم را ایفا کند؟ صرفنظر از اینکه "*تطبیق*" کاپیتالیسم بکمک سیستم اعتباری، در چه شکل یا رابطه‌ای توسط افراد مختلف فهمیده شود، بوضوح، جوهر آن فقط متعادل کردن یکی از روابط متناقض اقتصاد کاپیتالیستی است؛ یعنی قدرتِ رفع یا تضعیف یکی از تضادها را دارد و می‌تواند در یک نقطه [مقطع] معین، فضای لازم را برای تحرکِ [فعالیت] آزادِ نیروهای مولدهٔ به بن‌بست‌رسیده، فراهم سازد. اگر وسیله‌ای در اقتصاد کاپیتالیستی فعلی وجود داشته باشد که بتواند تضادهای درونی این اقتصاد را به بالاترین حدّ ممکن برساند، همانا فقط اعتبار است. در واقع این دقیقا سیستم اعتباری است که از طریق بالابردنِ تولید به حد اشباع و همزمان متوقف‌کردن مبادله به بهانه‌های واهی، تضادِ میان **وجه تولیدی** و **وجه مبادله‌ای** را ـ تا بالاترین درجهٔ ممکن ـ تشدید می‌کند. بعلاوه اعتبار با جداکردن تولید از مالکیت، یعنی از طریق تبدیل سرمایهٔ بکاررفته در تولید به سرمایهٔ اجتماعی و همزمان با تبدیل بخشی از سود، آنهم در قالبِ بهرهٔ سرمایه، یا بعبارتی تحت نام دارایی خصوصیِ خالص، به تضادِ میان **وجه تولید** و **وجه تصاحب** شدت می‌بخشد. ضمنا اعتبار از طریق دراختیارگذاشتن بخش اعظم نیروهای مولده در دستان اقلیتِ اندکی از کاپیتالیست‌ها، و سلب مالکیت از شمار زیادی از کاپیتالیست‌های خُرد، تضاد میان **روابط مالکیتی** و **روابط تولیدی** را شدت می‌بخشد. و نهایتا با ضروری کردن دخالت دولت در تولید (شرکت سهامی)، تضادِ میان خصلت اجتماعی تولید و **مالکیت خصوصی** کاپیتالیستی را بیشتر می‌کند.

بطور خلاصه اعتبار کلیهٔ تضادهای بنیادینِ جهانِ کاپیتالیستی را بازتولید می‌نماید، آنها را تشدید می‌کند و به اوج می‌رساند، انکشاف‌شان را تسریع می‌نماید و به توسط همین تضادها، خودِ آنها را تخریب می‌کند، این یعنی فروپاشی کاپیتالیسم. از اینرو تا آنجایی که به اعتبار برمی‌گردد، این نخستین وسیلهٔ تطبیق کاپیتالیسم می‌بایست به **نابودی** کاپیتالیسم می‌انجامید. در حقیقت، اعتبار در شکل کنونی‌اش، نه تنها یک وسیلهٔ برای تطبیق کاپیتالیسم نیست، بلکه یک ابزار تخریب، با تاثیر فوق‌العاده انقلابی است. همین خصلت انقلابی و فراکاپیتالیستیِ سیستم اعتباری است که از جمله به ظهور طرح‌های بزک‌شدهٔ رفرمِ سوسیالیستی، و سربرآوردن هواداران صاحب‌نامِ سیستم اعتباری ـ مثل اسحاق پریرای[15] در فرانسه ـ انجامیده‌است؛ کسی که مارکس او را نیمی پیغمبر، نیمی شیاد نامید.

دومین «وسیلهٔ تطبیق» کاپیتالیسم، یعنی **سازمان‌های کارفرمایان** نیز همین‌قدر بی‌پایه است. به ادعای برنشتاین این سازمانها از طریق تنظیم تولید، آنارشی تولید را متوقف و از وقوع بحرانها جلوگیری می‌کنند. رشد و توسعهٔ کارتل‌ها و تراست‌ها[16] پدیده‌ای است که پیامدهای چندجانبهٔ اقتصادی‌اش هنوز مورد بررسی قرارنگرفته‌است. خودِ این پدیده، معضلی ایجاد می‌کند که صرفا به کمک آموزهٔ مارکس قابل حل است. با اینحال یک چیز مسلم است: زمانی می‌شود از توقفِ آنارشی کاپیتالیستیی توسط کارتل‌ها و تراست‌ها و غیره حرف زد که اینها اول از همه عمومی شوند و بطور تقریبی به شکلِ تولیدی غالب بدل گردند. اما چنین احتمالی بخاطر ماهیت خودِ کارتل مردود است. هدف اقتصادی واقعی و تاثیر سازمان کارفرمایان، حذفِ رقبا در یک شاخهٔ تولیدی معین، و نتیجتا توزیع سودِ حاصله در بازار به گونه‌ای است که سهم آن شاخهٔ معین صنعتی افزایش یابد. این چنین سازمانی، صرفا می‌تواند نرخِ سود را در یک شاخهٔ صنعتیِ معین، به قیمتِ زیانِ سایر شاخه‌ها افزایش دهد؛ و دقیقا به همین دلیل هرگز نمی‌تواند جنبهٔ عمومی پیداکند، چون وقتی به همهٔ شاخه‌های صنعتیِ مهم‌تر گسترش پیدا کند، خود آنها تاثیراتش را بی‌اثر خواهند کرد.

---

[15] Isaac Pereira از مریدان سن سیمون (از سوسیالیست های تخیلی) بود.

[16] تراست (Trust) از اتحاد چند شرکت بوجود می‌آید که کالاهای مشابه به هم تولید می‌کنند و سهم عمده‌ای از بازار را در اختیار دارند. شرکت‌های عضو در تراست، استقلال مالی، فنی و بازرگانی خود را از دست می‌دهند و تمام امکانات و قدرت را به تراست واگذار می‌کنند. بنابراین در تراست ـبرخلاف کارتل که اعضای آن شخصیت حقوقی خود را داشتندـ اعضا استقلال ندارند و کاملا تابع هسته مرکزی می‌باشند. بعلاوه، درتراست ممکن است که زمینه فعالیت، مشترک یا مکمل یکدیگر باشند، در حالیکه در کارتل، عموما زمینه فعالیت مشترک است. ضمنا کارتل ها بیشتر دنبال منافع اقتصادی هستند اما تراست‌ها به منافع سیاسی هم نظر دارند. به اتحادیه تراست‌ها، کنسرن گفته می‌شود.

بعلاوه در محدودهٔ فعالیت عملی، کارتل‌ها و سایر سازمان‌های کارفرمایان، درست در جهتِ عکس امحایِ آنارشی صنعتی عمل می‌کنند. کارتل‌ها معمولا نرخِ سودِ اضافی‌ای را که قبلا شرحش رفت، به اینگونه تامین می‌کنند که سرمایهٔ غیرقابل استفاده در بازار داخلی را در بازار خارجی، آنهم با نرخ سود پایین‌تر بکارمی‌اندازند. بعبارت دیگر، آنها اجناس را در بازار خارجی ارزان‌تر از بازار داخلی می‌فروشند که پیامد آن تشدید رقابت در کشورهای دیگر و افزایش آنارشی در بازار جهانی است؛ و این کاملا خلافِ آن نتیجه‌ای است که انتظارش می‌رفت. نمونه این اقدام را می‌توان در تاریخ صنعت جهانی شِکر دید.

بطورکلی کارتل‌ها و سازمانهای کارفرمایان ـ بعنوان بروزات وجه تولیدی کاپیتالیستی ـ صرفا و نهایتا می‌توانند بمثابه مرحلهٔ انتقالی، یا مرحلهٔ معینی از انکشاف کاپیتالیستی درنظر گرفته شوند. بله واقعا چنین است! کارتل‌ها اساسا ابزاری در خدمت وجه تولید کاپیتالیستی هستند تا از سقوط هلاکت‌بار نرخِ سود در شاخه‌های معینِ تولیدی جلوگیری کنند. اما کارتل‌ها برای نیل به این هدف از چه متدی بهره‌می‌گیرند؟ در اصل کاری بجز غیرفعال کردن بخشی از سرمایهٔ انباشت‌شده نمی‌کنند. بعبارت دیگر آنها از همان شیوه‌ای بهره می‌گیرند که به شکل دیگری در بحران‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد. چنین دارویی به خودِ بیماری موی سر شبیه است که فقط تا یک نقطهٔ زمانیِ معین می‌توان آنرا لااقل کم‌ضررتر بحساب آورد. اگر به دلیل توسعهٔ کاملِ بازار جهانی و بهره‌برداری از رقابت کشورهای کاپیتالیستی، بازارِ فروش کوچکتر شود ـ که این دیر یا زود بوقوع خواهد پیوست ـ آنوقت آن بخش از سرمایه که اجبارا راکد مانده، چنان ابعادی پیدا خواهد کرد که درمان به بیماری بدل خواهد شد، و سرمایه‌ای که از طریق سازمان [کارفرمایان]، قویا "*اجتماعی*" شده بود دوباره به شکل سرمایهٔ فردی درمی‌آید. وقتی توانایی برای یافتن جایی برای خود، در درون بازار فروش، برای هر بخشِ منفرد از سرمایه رو به ضعف می‌گذارد، آنوقت کاپیتالیست ترجیح می‌دهد تا بخت خود را به تنهایی بیازماید. آنوقت است که سازمانهای [کارفرمایان] ـ همچون حبابِ صابون ـ خواهند ترکید و صحنه را برای رقابت آزاد ـ آنهم در شکل حادتر ـ خالی خواهند کرد.[17]

بنابراین کارتل‌ها نیز مثل اعتبارات، در نهایت بمثابه یک مرحله معین از تکامل کاپیتالیستی ظاهر می‌شوند که در تحلیل نهایی، آنارشی در جهان کاپیتالیستی را شدت می‌بخشند و تضادهای درونی آنرا آشکار و بارور می‌سازند. کارتل‌ها از طریق تشدید مبارزه میان تولیدکننده و مصرف‌کننده که با قدرت خاصی در امریکا قابل ملاحظه است، تضاد میان وجه تولید و وجه مبادله را شدت می‌بخشند. بعلاوه با تیزترکردن تضاد میان وجه تصاحب و وجه تولید، و رودرو قراردادن نیروی برتر سرمایهٔ سازمان‌یافته علیه طبقه کارگر، آنهم در بیرحمانه‌ترین شکلش، تضادِ میان سرمایه و کار را به حداکثر می‌رسانند.

نهایتا کارتل‌ها تضادهای موجود میان خصلتِ بین‌المللی اقتصاد جهانی کاپیتالیستی و خصلت ملی دولت را تشدید می‌کنند، چونکه جنگِ گمرکیِ عمومی را تقویت می‌نمایند، و نتیجتا اختلافاتِ دولت‌های کاپیتالیستی را به اوج می‌رسانند. بر اینها باید تاثیر مستقیم و عمیقا انقلابیِ کارتل‌ها بر تمرکزِ تولید، پیشرفت تکنیکی و غیره را نیز افزود.

به این معنی کارتل ها و تراست‌ها از منظر تاثیر نهایی‌شان بر اقتصاد کاپیتالیستی "*وسائل تطبیقی*" بحساب نمی‌آیند؛ آنها نه تنها قادر به زدودن تضادها نیستند؛ بلکه برعکس، بعضی از آنها ابزارهایی هستند که توسط خودِ کاپیتالیسم

---

[17] یادداشت فردریش انگلس: «از زمان نگارش متن فوق (۱۸۶۵)، رقابت در بازار جهانی تحت تاثیر رشد شتابان صنعت، در تمامی کشورهای مدرن، به نحو چشمگیری شدت یافته است؛ بویژه در امریکا و آلمان. این واقعیت که گسترش سریع و عظیم نیروهای مولدهٔ مدرنِ حاضر، بیرون از دایرهٔ کنترل قوانین وجه مبادلهٔ کاپیتالیستی ـ که بنا بود در درون آنها حرکت کنند ـ رخ داده است، اینروزها هر چه بیشتر، خود را حتی به افکار کاپیتالیست‌ها تحمیل می‌کند. این موضوع را می توان ـ بویژه ـ با دو نشانه نشان داد: اولا با شیفتگی جدید و عمومی به تعرفه‌های حمایتی که متفاوت از نظام حمایتی قدیمی است، به ویژه از این لحاظ که اکنون از اقلام صادراتی به بهترین شکلی حمایت می شود. ثانیا، با این واقعیت که تراست‌هایِ تولیدکنندگان در قلمرو بزرگی از تولید برای تنظیم تولید و در نتیجه قیمت و سود تشکیل شده‌اند. بدیهی است که این آزمایش‌ها تنها تا زمانی قابل اجراست که هوای اقتصادی به نسبت مساعد باشد. قاعدتا نخستین توفان اینها را به هم می‌زند و ثابت می کند که اگرچه تولید مسلما به تنظیم نیاز دارد، اما یقینا این طبقه کاپیتالیست نیست که برای این وظیفه صاحب صلاحیت است. با این همه، تراست‌ها رسالت دیگری بجز نظارت بر این امر ندارند که شاهد بلعیده شدن ماهی‌های کوچک توسط ماهی‌های بزرگ، آنهم با سرعتی بیشتر از همیشه باشند.» ر. ل (علاقمندان می‌توانند ترجمه انگلیسی متن فوق را در کاپیتال، جلد سوم، ص ۱۰۷، پانویس شماره ۴ بخوانند.)

بمنظور تشدید آنارشی و رشد تضادهای درونی کاپیتالیسم ـ تا به حد تعیین‌کننده ـ پرورانده می‌شوند تا سقوطش را تسریع کنند.

اما اگر سیستم اعتباری، کارتل‌ها و باقی تمهیدات، قادر به ازبین‌بردن آنارشی اقتصاد کاپیتالیستی نیستند، پس چرا ما از سال ۱۸۷۳، یعنی بمدت دو دهه، یک بحران تجاری عمومی نداشته‌ایم؟ آیا این نشانهٔ آن نیست که وجه تولید کاپیتالیستی خود را لااقل در کلیت، با نیازهای جامعه «تطبیق» داده و تحلیل مارکس کهنه شده‌است؟

}به باور من آرامشِ کنونی بازار جهانی به شیوهٔ دیگری قابل توضیح است. عادت بر این است که بحران‌های بزرگ ادواری تجاریِ پیشین را ـ که مارکس در تحلیلش ترسیم کرده ـ بحران‌های کم‌سن‌وسالیِ [نوجوانی] کاپیتالیسم درنظربگیریم. گمان براین است که چرخهٔ تولیدی با تناوب حدودا ۱۰ ساله، بهترین تاییدیه برای این مدل باشد. اما به نظر ما چنین برداشتی ناشی از یک سوءتفاهم است. اگر کسی بحران‌های بزرگ جهانی و دلایل‌شان را مطالعه کرده‌باشد، باید متقاعد شده‌باشد که آنها معلول کم‌سنیِ [نوجوانی] اقتصاد کاپیتالیستی نبودند، بلکه برعکس، جزو بیماری‌های کودکی‌اش بودند. تامل اندکی کفایت می‌کند تا آشکار شود که نیروهای مولدهٔ کاپیتالیسم در سالهای ۱۸۲۵، ۱۸۳۶ و ۱۸۴۷ بهیچ‌وجه نمی‌توانستند آن فشار دوره‌ای و اجتناب‌ناپذیر بر محدودیت‌های بازار را که مشخصهٔ کاپیتالیسمِ کاملا توسعه‌یافته است و مارکس شمای آنرا طرح‌ریزی کرده، تحمل کنند. در آن ایام کاپیتالیسم در بسیاری از کشورها دورهٔ کودکی را هنوز پشت سر نگذاشته بود.{

در سال ۱۸۹۸ برنشتاین بسختی توانست تئوری بحران مارکس را رد کند؛ چون در سال ۱۹۰۰ بحران عمومی بزرگی رخ داد، و ۷ سال بعدتر بحران تازه‌ای در ایالات متحده آغاز شد که بازار جهانی را لرزاند. این واقعیات ثابت کردند که تئوری «تطبیق» غلط بود. بعلاوه واقعیات بطور همزمان نشان دادند که آنانی که فقط به دلیلِ "*عدم وقوع بحران*"، آنهم در دو مقطع زمانی معین، تئوری بحران مارکس را کنار گذاشته بودند، در اصل جوهرِ این تئوری را با یکی از جنبه‌های خارجیِ ثانویه‌اش ـ یعنی چرخه ۱۰ ساله ـ قاطی کرده بودند. تبیین چرخهٔ صنعت کاپیتالیستی مدرن، با فاصله زمانی ۱۰ ساله، برای مارکس و انگلس در سالهای ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰، صرفا بیان ساده‌ای از حقایق بود، هیچ پایه‌ای در قانون طبیعی نداشت بلکه از یک سلسله حوادث تاریخیِ داده شده استنتاج شده بود که با فعالیت بسرعت گسترش‌یابندهٔ کاپیتالیسمِ جوان ربط پیدا می‌کرد.

بحران ۱۸۲۵ در اصل نتیجه سرمایه‌گذاری عظیم در راه‌سازی، تاسیس کانال و صنعت گاز بود که در دهه پیش، بویژه در انگلستان [یعنی زادگاه بحران] صورت گرفت. بحران بعدی که در ۱۸۳۶ تا ۱۸۳۹ رخ داد، و مشابهٔ بحران قبلی نتیجهٔ سرمایه‌گذاری عظیم برای تاسیس شرکتهای احداث وسایل حمل‌ونقلِ جدید بود. بحران ۱۸۴۷ پیامد تاسیس پرتب‌وتاب راه‌آهن در انگلستان بود (از سال ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۷ یعنی ظرف سه سال، پارلمان بریتانیا یک‌ونیم میلیارد پوند را به امتیاز راه‌آهن تخصیص داد) یعنی در هر یک از سه مورد یادشده، پس از استقرار یک **مرحلهٔ جدید** در تکامل کاپیتالیستی، یک بحران بوقوع پیوست. در ۱۸۵۷ نتایج مشابهی پس از گشوده شدن ناگهانی بازارهای جدید امریکا و استرالیا به روی صنعت اروپا رخ داد که این خود پیامد کشف معادن طلا و تاسیس خطوط گستردهٔ راه آهن بود، بویژه در فرانسه یعنی جایی که نمونه انگلستان از نزدیک تقلید می‌شد. (از ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۶ خطوط جدید راه آهن به ارزش یک میلیون و دویست‌وپنجاه هزار فرانک فقط در فرانسه تاسیس شد). و نهایتا بحران بزرگ ۱۸۷۳ بود که پیامد مستقیم و آشنای برپایی نوینِ صنایع بزرگ در آلمان و اتریش بود که حوادث سیاسی ۱۸۶۶ و ۱۸۷۱ را بدنبال داشت.[18]

به این ترتیب تابحال بحرانِ تجاری نتیجهٔ انبساط ناگهانیِ اقتصاد کاپیتالیستی ـ و نه فرسودگی یا کاهشِ تحرک آن [انقباض] ـ بوده‌است. اینکه بحران‌های جهانی دقیقا هر ۱۰ سال یکبار تکرار شدند، یک پدیدهٔ کاملا تصادفی بود. زمان‌بندی مارکسی برای بحران، آنطور که انگلس در «آنتی‌دورینگ»، و مارکس در جلدهای اول و سوم «کاپیتال»

[18] واقعه ۱۸۶۶ به شکست اتریش از پروس در جنگ ۱۵ ژوئن تا ۲۳ آگوست ۱۸۶۶اشاره دارد. واقعه بعدی به اعلام امپراتوری آلمان در ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱ اشاره دارد که طی آن پادشاه پروس ــ ویلهلم اول ــ خود را امپراتور آلمان نامید.

ارائه کرده، فقط تا جایی برای کلیه بحرانها صدق می‌کند که به تبیین مکانیسم درونی و دلایل عمومیِ عمیقا پایه‌ای‌شان می‌پردازد.

{ اما در مجموع طرحِ [مارکس] با اقتصادهای کاملا توسعه‌یافتهٔ کاپیتالیستی که در آنها بازار جهانی یک دادهٔ از پیش فرض‌شده است، سازگاری دارد. تنها در چنین شرایطی است که بحران‌ها می‌توانند در جریان تکامل خودِ پروسهٔ تولید و مبادله، و بی‌نیاز به یک تکان جانانه [جنبش قدرتمند] در تولید و شرایط بازار، بگونه‌ای مکانیکی ـ آنطور که مارکس در آنالیزش پیش‌فرض می‌گیرد ـ تکرار گردند. حال اگر تصویر روشنی از وضعیت اقتصادی داشته باشیم، باید بپذیریم که کاپیتالیسم هنوز به مرحلهٔ کاملا توسعه‌یافته‌ای ـ که مارکس در طرح [زمان‌بندی‌اش] راجع به دورهٔ تناوبِ بحران پیش‌فرض می‌گیرد ـ نرسیده‌است. بازار جهانی هنوز در حال توسعه است. اول از همه، آلمان و اتریش در دهه ۷۰ [قرن ۱۹] به مرحلهٔ تولید صنعتی بزرگ رسیدند، روسیه در دهه ۸۰، و فرانسه هنوز تا حد زیادی در مرحله صنایع کوچک بسر می‌برد، کشورهای حوزهٔ بالکان هنوز راه درازی تا خلاصیِ خود از اقتصاد طبیعی دارند. اولین بار در دهه ۸۰ بود که امریکا، استرالیا و افریقا شروع به مبادلهٔ تجاری زنده و منظم با اروپا کردند. بنابراین حتی اگر توانستیم تا پیش از دهه ۷۰، تسخیر اتفاقی و پُر افت‌وخیزِ عرصه‌های جدید فعالیتِ اقتصاد کاپیتالیستی را که به بحران‌های دوره‌ای یا بعبارت درست‌تر بحران های نوجوانی [کاپیتالیسم] انجامید مدیریت کنیم، با این حال هنوز راه درازی در پیش داریم تا به آن درجه از توسعه و فرسودگی بازار جهانی برسیم که نیروهای مولده فشار مهلک و تناوبی [مثلا هر ۱۰ سال یکبار] بر محدودیت‌های بازار اِعمال کنند؛ یعنی موجب بحران واقعیِ سنی [بزرگسالی] کاپیتالیسم شوند. ما در مرحله‌ای بسر می‌بریم که در آن بحران‌ها دیگر پیامد ظهور یا افول کاپیتالیسم نیستند. مشخصه این دورهٔ انتقالی، سرعت تقریبا کُند معاملات تجاری است که در آن دوره‌های کوتاهِ برآمد با دوره‌های طولانی رکود جاعوض می‌کنند؛ پدیده‌ای که در حدود ۲۰ سال گذشته حاکم بوده‌است.

اما همین پدیده که بطور موقتی مانع بروز بحران شده، همچنین نشان می‌دهد که ما بنحو برگشت‌ناپذیری به ابتدای دورهٔ انتهاییِ بحران‌های کاپیتالیستی نزدیک می‌شویم. وقتی بازار جهانی تا آن حد توسعه یابد که دیگر قادر به بزرگ‌شدن از طریق توسعهٔ ناگهانی نباشد و بارآوری کار بی‌وقفه رو به بالا میل کند، آنوقت است که دیر یا زود، نزاع دوره‌ای نیروهای مولده، با محدودیت‌های مبادله آغاز می‌شود. نزاعی که با تکرار [بمرور]، طوفانی‌تر و تیزتر می‌شود. و درست همان پدیده‌هایی که به گمان برنشتاین "*وسایل تطبیق*" کاپیتالیسم هستند ـ مثل سیستم‌اعتباری و سازمانهای کارفرمایان ـ بگونه‌ای عمل خواهند کرد که گویا برای نزدیک کردن ما به این دوره طراحی شده‌اند: بسرعت یک بازار جهانی برپا نمایند و سریعا آنرا فرسوده سازند.}

این بحران‌ها ممکن است هر ۱۰ سال یا ۵ سال و یا حتی هر ۸ یا ۲۰ سال یکبار تکرار شوند. آنچه که به بهترین شکلی نادرستی تئوری برنشتاین را اثبات می‌کند این است که بحران اخیر (۱۹۰۷-۱۹۰۸)، بطرز شدیدی در کشورهایی بوقوع پیوست که در آنها «وسائل تطبیقی» کاپیتالیسم ـ یعنی اعتبار، تراست‌ها و وسایل خبررسانی ـ در بهترین سطح تکامل‌شان قرار داشتند.

این فرضیه که تولید کاپیتالیستی می‌تواند خود را با مبادله «تطبیق» کند، یکی از این دو شق را پیش‌فرض می‌گیرد: یا بازار جهانی تا بیکران و بطور نامحدود توسعه می‌یابد، یا برعکس جلوی رشد نیروهای مولده ورایِ محدودیت‌های بازار گرفته می‌شود. فرضیه اول بلحاظ فیزیکی ناممکن است. فرضیه دوم نیز به همان اندازه غیرممکن است چون ترقیِ دائمی فن‌آوری، هر روزه نیروهای مولدهٔ جدیدی را در کلیه حوزه‌های تولیدی خلق می‌کند.

برنشتاین ادعا می‌کند که هنوز پدیده دیگری باقیست که ناقضِ روند انکشاف کاپیتالیستی مذکور است: "*پیاده نظام تقریبا ثابت‌قدمِ*" شرکتهای متوسط. در اینجا برنشتاین متوجهٔ این نکته می‌شود که گویا توسعهٔ صنایع بزرگ آن تاثیرات انقلابی و تمرکزگرایانه‌ای را که طبقِ "*تئوری فروپاشی*" می‌شد انتظارش را داشت، ندارند. اما در اینجا نیز برنشتاین قربانی بدفهمی خودش شده‌است. این توقع که صنایعِ نیمه‌بزرگ بتدریج از میدان بیرون خواهند رفت، نتیجهٔ بدفهمیِ جدیِ پروسهٔ توسعه صنایع بزرگ است.

از نقطه‌نظر مارکس، در دورهٔ عمومیِ انکشافِ کاپیتالیستی، دقیقا همان سرمایه‌های کوچک هستند که نقش پیشقراولان را در انقلابِ تکنیکی ایفامی‌کنند؛ آنهم از دو طریق: اولا، آنها آغازگر متدهای جدیدِ تولیدی در شاخه‌های صنعتیِ قدیمی، ثابت و کاملا جاافتاده هستند؛ ثانیا آنها در آفرینش شاخه‌های تولیدیِ جدید که هنوز توسط سرمایه‌های بزرگ مورد بهره‌برداری قرارنگرفته‌اند، نقش سودمندی ایفا می‌کنند. مطلقا تصور نادرستی است که تاریخِ بنگاه‌های کاپیتالیستیِ متوسط را با یک منحنی خطیِ نزولی، بسوی زوالِ حتمی نشان دهیم. برعکس مسیر واقعیِ این روندِ تکاملی، دقیقا دیالکتیکی است و دائما بینِ تضادها نوسان می‌کند. طبقه متوسطِ کاپیتالیستی همچون کارگران، خود را تحت تاثیر دو گرایش متضاد می‌یابد: یکی صعودی و دیگری نزولی. گرایش نزولی همانا رشد دائمی و فزایندهٔ سطح تولید است که ابعادش بطور منظم و دوره‌ای از حجم سرمایهٔ متوسط فراتر می‌رود و نتیجتا آن را از میدان رقابت بیرون می اندازد. گرایش صعودی تنزل ارزشِ دوره‌ای و تکراری سرمایهٔ بزرگ است که حجم تولید را دائما کاهش می‌دهد ـ به همانگونه که ارزش سرمایهٔ حداقلِ لازم را برای مدت معینی تنزل می‌دهد ـ و حتی در تسخیر مناطقِ جدید توسط تولیدات کاپیتالیستی خود را بازمی‌نماید. مبارزهٔ شرکت‌های متوسط علیه سرمایه‌های بزرگ را نمی‌توان بمثابه نبردِ منظمی پنداشت که در آن نیروهای جناحِ ضعیف‌تر ـ مستقیما و بلحاظ کمّی ـ از میدان بیرون رانده می‌شوند؛ بلکه ترجیحا باید آنرا بمثابه درو شدنِ دوره‌ای شرکت‌های کوچک دید که مجددا و با سرعت رشد می‌کنند تا بار دیگر توسط داسِ صنعت بزرگ درو شوند. از میان این دو گرایش ـــ که طبقهٔ متوسط کاپیتالیستیِ را به بازی می‌گیرند ـ بُرد نهایی سرانجام از آنِ گرایش نزولی خواهد شد؛ که این دقیقا خلافِ مسیر تکاملِ طبقه کارگر است. اما پیروزی گرایش نزولی ضرورتا نباید خود را در تنزل عددی مطلقِ تعداد شرکت‌های متوسط نشان دهد؛ بلکه درعوض خود را در افزایش ملایمِ مقدار سرمایهٔ حداقلِ لازم در شرکت‌های سودآور، در شاخه‌های تولیدی قدیمی نشان می‌دهد؛ همزمان آن دورهٔ زمانی‌ای که طی آن خودِ سرمایه‌های کوچک فرصتِ بهره‌برداری از شاخه‌های تولیدی جدید را بدست می‌آورند، بطور فزاینده‌ای کمیاب می‌شود. نتیجه آن می‌شود که عمرِ سرمایه‌های کوچک کوتاهتر، و تغییرِ شیوه در متدهای تولید و سرمایه‌گذاری سریع‌تر می‌شود؛ که معنایش برای کل طبقهٔ متوسط، سریع‌تر شدن فعل‌وانفعالات اجتماعی است.[19]

برنشتاین اینها را بسیار خوب می‌داند و خودش نیز آنها را پیشنهاد می‌کند. اما آنچه را که بنظر می‌رسد فراموش کرده این است که در همین روند است که قانونِ توسعهٔ شرکت‌های کاپیتالیستیِ متوسط وضع می‌شود. اگر می‌پذیریم که سرمایه‌های کوچک، پیشقراولان رشد تکنیکی هستند، و می‌پذیریم که رشد تکنیکی، شریان حیاتی اقتصاد کاپیتالیستی است، بنابراین روشن است که سرمایه‌های کوچک، جزء جدایی‌ناپذیر توسعهٔ کاپیتالیستی هستند که فقط همراه با خود آن ناپدید می‌شوند. نابودی چشمگیر شرکتهای متوسط، بنا به آمار مطلق و موجزی که برنشتاین ارائه می‌دهد، از نظر او چنین معنی نمی‌دهد که انکشاف کاپیتالیستی در یک راستای انقلابی به پیش می‌رود، بلکه برعکس معنایش توقف یا کُندشدن آن است. بقول مارکس:

"نرخ سود، یا بعبارتی افزایش نسبی سرمایه، اول از همه برای کلیهٔ سرمایه‌گذاران جدیدی که یک واحد مستقل را احداث می‌کنند اهمیت دارد. و بمحض اینکه شکل‌گیریِ سرمایه بطور انحصاری به دستِ چند کاپیتالیستِ بزرگ می‌افتد، شعلهٔ جانبخشِ تولید خاموش می‌شود و می‌میرد."[20]

{به این ترتیب، وسایل تطبیق برنشتاین همواره ناکارآمد هستند، و پدیده‌هایی را که او علائمِ تطبیق تلقی می‌کند باید به گونه دیگری توضیح داد.}

[19] در ترجمه انگلیسی آمده از: یک پروسه بسیار سریع از اسیمیلاسیون [ادغام] و دسیمیلاسیون [دفع] اجتماعی است.

[20] K. Marx, "Das Kapital", bd. 3, I, s. 241. (پانویس از رزا لوکزامبورگ)، اما علاقمندان می‌توانند در کاپیتال، جلدسوم، نسخه انگلیسی، ص ۱۸۱ متن فوق را بیابند.

فصل سوم: رفرم‌های اجتماعی بمثابه وسایل تحقق سوسیالیسم

برنشتاین "*تئوری فروپاشی*" را بمثابه یک تبیین تاریخی برای تحقق سوسیالسم ردّ می‌کند. حال ببینیم "*تئوری طبیقِ کاپیتالیسم*" چه راهی را برای رسیدن به جامعه سوسیالیستی پیشنهاد می‌کند؟ برنشتاین تنها پاسخ مبهمی به این سئوال می‌دهد. اما کنراد اشمیت[21] تلاش می‌کند تا ترجمهٔ مفصل‌تری از نظرات برنشتاین ارائه دهد.[22] بنظر او "*مبارزهٔ صنفی و نیز مبارزات سیاسی برای انجامِ رفرم‌ها*" می‌تواند "*به هرچه گسترده‌ترشدنِ کنترل اجتماعی بر شرایط تولید بیانجامد*" و "*از طریق وضع مقررات، حقوقِ سرمایه‌گذاران، محدود و محدودتر شود، تا آنجا که نقش‌شان به سطح یک مدیر اجرایی تنزل یابد.*" و در نهایت "*از این کاپیتالیستِ مطیع که شاهد بی‌ارزش‌شدن دائمی سرمایه‌اش است، قدرت ستانده می‌شود*" و آنوقت است که شرکت [موسسه یا بنگاه اقتصادی] بصورت اجتماعی اداره خواهد گردید.

به این ترتیب بنظر برنشتاین، اتحادیه‌های کارگری، رفرم‌های اجتماعی و دموکراتیزه‌کردن سیاسیِ دولت، ابزارهایی هستند که بکمک آنان می‌توان سوسیالیسم را بطور تدریجی پیاده نمود.

از اتحادیه‌های صنفی شروع می‌کنیم. واقعیت این است که کارکردِ اصلی اتحادیه‌های صنفی، در رابطه با [منافع] کارگران، متحقق‌کردن قانونِ کاپیتالیستیِ مزد است؛ یعنی فروش نیروی کارِ کارگران به قیمت جاری در بازار. هیچ کس بهتر از خودِ برنشتاین این مسئله را تشریح نکرده‌است (در نیوزایتونگ، در ۱۸۹۱)[23]. خدمتی که اتحادیه‌های صنفی درحق پرولتاریا انجام می‌دهند بهره‌برداری از شرایط اقتصادی بازار، در یک مقطع زمانیِ خاص، بسودِ مقاصد خودشان است. این شرایط اقتصادی ـ یعنی ۱) تقاضا برای نیروی کار، که توسط شرایطِ تولید تعیین می‌شود ۲) عرضهٔ کار، که از طریق پرولتریزه شدن اقشار میانی جامعه و بازتولیدِ طبیعی [زادوولد] طبقات کارگر تامین می‌گردد ۳) سطح بارآوریِ کار ـ همگی خارج از دایرهٔ نفوذ اتحادیه‌های صنفی قراردارند. از اینرو اتحادیه‌های صنفی نمی‌توانند قانون مزدی را لغو کنند؛ در بهترین حالت، کاری که می‌توانند انجام دهند این است که استثمارِ کاپیتالیستی را در درون محدودهٔ "نرمال" حراست کنند؛ اما هرگز نمی‌توانند خودِ استثمار را بطور تدریجی از میان‌بردارند.

البته کنراد اشمیت جنبش اتحادیه‌ایِ حاضر را در "*مراحل ضعیف مقدماتی*" می‌بیند و امیدوار است که در آینده، "*جنبش اتحادیه‌ای تاثیر فزاینده‌ای بر تنظیماتِ تولید بگذارد*". اما تنظیماتِ تولید صرفا دو معنا می‌تواند داشته‌باشد: الف) دخالت در قلمرو تکنیکیِ روند تولید و ب) تعیین دامنهٔ خودِ تولید. اما اتحادیه صنفی بر هر یک از دو حوزه چه تاثیری می‌تواند بگذارد؟ بدیهی است که در حوزهٔ تکنیکیِ تولید، منفعت کاپیتالیستِ منفرد تا حدودی با پیشرفت و انکشاف اقتصاد کاپیتالیستی همخوانی دارد؛ لذا ضرورت ایجاب می‌کند تا کاپیتالیست بسمتِ بهبود فنی سوق داده شود. اما موضعِ یک کارگرِ منفرد دقیقا برعکس است؛ هر تحول تکنیکی در تضاد با منافعِ مستقیم او قرارمی‌گیرد و شرایط را برایش بدتر می‌کند، دلیلش هم این است که چنین تحولاتی سبب می‌شوند تا نیروی کار بی‌ارزش، و کار شدیدتر، یکنواخت‌تر و دردناک‌تر گردد. به این معنی اگر اتحادیه صنفی بخواهد در قلمرو تکنیکیِ تولید دخالت کند بدیهی است که باید صرفا در رابطه با منافع مستقیمِ گروههای کارگری‌ای که منافعِ بلاواسطه‌شان تهدید شده موضع بگیرد؛ و یعنی با رفرم‌های فنی مخالفت کند. در چنین حالتی موضع آن نه به نفع کلیت طبقه کارگر و رهایی این طبقه ـ که با پیشرفت تکنیکی سازگار است ـ بلکه با منفعتِ کاپیتالیستِ منفرد هم‌خوان خواهد شد که مسلما

---

[21] Conrad Schmidt کنراد اشمیت (۱۹۳۲ـ ۱۸۶۵) سوسیال‌ـ دموکرات، اقتصاددان و از رویزیونیست‌های معروف بود.

[22] 1898-02-20 "Vorwärts" بخش فرهنگی، فکر می‌کنیم که کاملا حق داریم که اظهارات کنراد اشمیت را با ادعاهای برنشتاین مربوط بدانیم؛ بویژه به این دلیل که برنشتاین حتی یک کلمه نیز در مخالفت با نظرات او در نشریه "Vorwärts" ننوشت. ر. ل

[23] Eduard Bernstein: Zur Frage des ehernen Lohngesetzes. VI. Schlußfolgerungen, in: Die Neue Zeit (Stuttgart), 9. Jg. 1890/91, Erster Band, S. 600-5 ر. ل

موضعی ارتجاعی است. در واقع تلاش برای دخالت‌گری در حوزهٔ تکنیکیِ تولید را در پیشینهٔ جنبش اتحادیه‌ای شاهد بودیم؛ اما نه در آینده، جایی که کنراد اشمیت در جستجویش است. چنین تلاشهایی وجه مشخصهٔ دورهٔ قدیمی‌ترِ جنبش اتحادیه‌گرایی در انگلیس بودند (تا دهه ۱۸۶۰)؛ یعنی تا وقتی که هنوز بر سنت‌های صنفی قرون وسطاییِ استوار بود و به اقتضای همین خصیصه، از اصل منسوخ‌شدهٔ "*حقِ داشتن کارِ شایسته*" پیروی می‌کرد.[24] حال آنکه تلاش اتحادیه‌های صنفی برای تعیین میزان تولید و قیمت کالاها پدیده‌های تاریخا جدیدی هستند.

فقط این اواخر شاهد چنین تلاشهایی، آنهم صرفا در انگلستان بودیم.[25] این تلاشها در ماهیت و گرایش‌شان شبیه همانهایی بودند که بالاتر بدانها اشاره کردیم. حال ببینیم دخالتِ فعال اتحادیه‌های صنفی در تعیین میزان و قیمت کالاهای تولیدی لزوما تا کجا کاهش می‌یابد؟ تا جایی که کارتل مشترکِ کارگران و کارفرمایان، علیه مصرف‌کنندگان تشکیل شود؛ کارتلی که از همان اقدامات اجباریِ سخت‌وسفت علیه کارفرمایانِ رقیب بهره‌گیرد که تشکل‌های معمولیِ کارفرمایان بکارمی‌برند. در اساس در اینجا دیگر شاهدِ نزاع میان کار و سرمایه نیستیم، بلکه شاهد مبارزهٔ همبستهٔ سرمایه و نیروی کار علیه جامعهٔ مصرفی هستیم. از اینرو از نقطه‌نظر اجتماعی، این دست‌کاریهایِ ارتجاعی هرگز نمی‌توانند بمثابهٔ مرحله‌ای در مبارزهٔ رهایی‌بخش پرولتاریا محسوب شوند چونکه مستقیما علیه مبارزهٔ طبقاتی هستند. از نقطه‌نظر عملی نیز چنین اقداماتی صرفا اتوپی هستند و هرگز قادر به توسعه در شاخه‌های تولیدیِ بازار جهانی نیستند؛ چیزی که با یک بررسی مختصر محرز می‌شود.

به این ترتیب دامنهٔ فعالیت اتحادیه‌های صنفی اساسا به مبارزه برای افزایش مزد و کاهش ساعت کار ـ یا بعبارتی به تنظیمِ استثمار کاپیتالیستی، مطابقِ شرایط بازار ـ محدود می‌ماند، چون بنا به اقتضای ماهیتِ اشیاء، خود اتحادیه‌های صنفی هیچ امکانی برای تاثیرگذاری بر پروسه تولید ندارند. سیر تکامل اتحادیهٔ‌های صنفی دقیقا در جهت خلافِ تصور کنراد اشمیت پیش می‌رود؛ یعنی در راستای آزادکردن بازار کار از وابستگی مستقیم آن به بازارِ سایر کالاها. در این رابطه مهمترین مسئله تلاشهایی است که لااقل پاسیو برای قراردادن قراردادهایِ استخدام در رابطهٔ فوری با شرایط تولیدیِ عمومی است؛ کاری که بواسطهٔ سیستم مبتنی بر لیست مزدِ سیال [سیستم مزدی متغیر][26] اینروزها ازمُدافتاده است. اتحادیه‌های کارگری بریتانیا نیز بیشتر و بیشتر در حال فاصله‌گرفتن از چنین تلاشهایی هستند.[27]

جنبش اتحادیه صنفی حتی در حوزهٔ نفوذ واقعی‌اش نمی‌تواند آنطور که «*تئوری تطبیق*» ادعا می‌کند بطور نامحدود گسترش یابد. برعکس اگر تکامل اجتماعی را در کلیتش درنظربگیریم، می‌بینیم که در حال حرکت بسوی دوره‌ای نیستیم که با توسعهٔ قدرت‌گیری [اتحادیه‌های صنفی] همراه باشد، برعکس بسوی زمانه‌ای در حرکتیم که مشکلات اتحادیه‌های صنفی درحال افزایش است. وقتی توسعه صنعتی به نقطهٔ اوج خود برسد و "*سیر نزولی*" سرمایه در بازار جهانی آغاز شود، مبارزهٔ اتحادیه‌ای دوبرابر سخت‌تر خواهد شد: اولا به این دلیل که وضعیت عینی بازارِ کار برای نیروی کار بدتر خواهد شد، چونکه تقاضا برای نیروی کار کُندتر از عرضهٔ آن افزایش پیدا خواهد کرد؛ ثانیا سرمایه‌ای که بمنظور جبرانِ ضرر در بازار جهانی صرف خواهد شد، بیشتر و بیشتر از بخشی از تولید که سهم کارگران است [یعنی از مزدشان] تامین خواهد گردید. کاهشِ مزد یکی از مهمترین شیوه‌ها برای متوقف‌کردنِ اُفتِ نرخِ سود است![28] در انگلستانِ امروز می‌توانیم سرآغازِ مرحلهٔ دومِ جنبش اتحادیه‌ای را ببینیم. در آنجا کار اتحادیه‌ای ضرورتا تا حد دفاع ساده از دستاوردهای تاکنونی کاهش یافته، و حتی همین کار هم سخت‌تر و سخت‌تر شده‌است. با تقویتِ مبارزهٔ طبقاتیِ سیاسی و سوسیالیستی است که باید به مقابله با سیر تکاملیِ عمومی [که بالاتر شرحش رفت] پرداخت.

---

[24] ب‌نقل از Webb, Theorie und Praxis der englischen Gewerkvereine, bd. 2, s. 100 ff. ر. ل

[25] Webb, a.a., bd 2, s. 115 ff. (رفرانس قبلی) ر.ل.

[26] این سیسیتمِ مزدی بر توافق میان کارگران و کارفرمایان استوار بود که طی آن سطح مزد با تغییرات قیمت کالاها در بازار تعیین می‌شد.

[27] Webb a.a., s. 115. ر. ل.

[28] به نقل از مارکس: K. Marx, "Das Kapital", bd. 3, I, s. 216. ر. ل

وقتی کنراد اشمیت به مقولهٔ رفرم‌های اجتماعی می‌پردازد، همان خطای وارونه دیدنِ چشم انداز تاریخی را مرتکب می‌شود. او تصور می‌کند که رفرم‌های اجتماعی، "*دست در دستِ اتحادیه‌های صنفی شرایط مربوط به استخدام نیروی کار را به کاپیتالیست‌ها دیکته خواهند کرد*". با چنین نگاهی به رفرم‌های اجتماعی است که برنشتاین قوانین کارخانه را نمونه‌ای از "*کنترل اجتماعی*" و سوسیالیسم می‌خواند. حتی کنراد اشمیت نیز قوانین حمایتیِ کار را "*کنترل اجتماعی*" می‌نامد و بعدتر به خوبی و خوشی، دولت را به جامعه تغییر می‌دهد و با اطمینان می‌افزاید: "*جامعه، یعنی طبقهٔ کارگرِ رو بجلو*". به این ترتیب با یک تردستی، قوانین کارِ بی‌بووخاصیتِ مصوبهٔ شورای فدرال آلمان را بعنوان اقدامات دورهٔ انتقالیِ سوسیالیستیِ پرولتاریای آلمان جا می‌زند.

این یک کلاهبرداری آشکار است. دولت کنونی، "جامعه" نیست که به لحاظ معنایی"*طبقهٔ کارگرِ رو بجلو*" را نمایندگی کند؛ بلکه خودِ دولت نمایندهٔ جامعهٔ طبقاتی، یعنی یک دولت طبقاتی است. از اینرو رفرم‌های اجتماعیِ چنین دولتی، آن "*ابزار کنترل*" یا بعبارت بهتر آن وسیلهٔ کنترلی نیست که یک جامعه کارگُن و آزاد برای کنترل پروسهٔ کارش در اختیار می‌گیرد؛ بلکه وسیله‌ای است که توسط سازمانِ طبقاتیِ سرمایه، بمنظور کنترل پروسهٔ تولیدِ سرمایه، بکار گرفته می‌شود. از اینرو در چارچوب منافع سرمایه است که رفرم‌های اجتماعی، محدودهٔ طبیعی‌شان را پیدا می‌کنند.[29] مسلما برنشتاین و کنراد اشمیت نیز این مقطع زمانی را "*مراحلِ ضعیف مقدماتی*" [در کنترل اجتماعی موردنظرشان می‌بینند] و به سلسلهٔ نامحدودی از رفرم‌های فزاینده در آینده امید بسته‌اند که به نفعِ طبقهٔ کارگر خواهند بود. اما در اینجا نیز همان اشتباهی را تکرار می‌کنند که در رابطه با گسترشِ قدرت نامحدودِ جنبش اتحادیه‌ای مرتکب شده بودند.

پیش شرط اساسی برای تئوری تحققِ تدریجیِ سوسیالیسم از طریق رفرم‌های اجتماعی ـ که مرکز ثقل آن نیز همینجاست ـ رسیدن به درجهٔ معینی از تکامل عینی در مالکیتِ کاپیتالیستی و دولت است. در رابطه با این اولین پیش‌فرض، کنراد اشمیت تصور می‌کند که بموازات تکامل تاریخی، "*از طریق وضع مقررات، حقوقِ سرمایه‌گذاران، محدود و محدودتر خواهند شد، تا آنجا که نقش‌شان به سطح یک مدیر اجرایی تنزل پیدا می‌کند.*" او از " *ناممکن بودنِ*" بلاواسطه و یکبارهٔ سلب مالکیت خصوصی بر وسایل تولید به پردازشِ تئوری سلب مالکیت تدریجی می‌رسد. برای نیل به چنین منظوری، به ادعای خودش، او حق مالکیت را از سر ضرورت تجزیه می‌کند به: ۱) حق "*برتری مالکیت*" که باید به "جامعه" تعلق داشته باشد ۲) "حق بهره‌برداری" که همچنان در تصاحب کاپیتالیست‌های منفرد است ولی دارد از دستان اینان خارج می‌شود و به حق مدیریتِ شرکتِ خودشان تنزل پیدا می‌کند. این طرح یا یک بازیِ ساده با کلمات است که اندیشه‌های مهمی پشتش نیست که در اینصورت تئوری سلب مالکیت تدریجیِ، فاقد پشتوانهٔ نظری است، یا آنکه یک طرح جدی راجع به تکامل حقوقی است که در این صورت بالکل خطاست. تجزیهٔ حق مالکیت به چند حق کوچکتر ـ چیزی که کنراد اشمیت برای تئوری "*سلب مالکیت تدریجی*" اش بکارمی‌گیرد ـ ویژگیِ جوامع فئودالی مبتنی بر اقتصاد طبیعی بود؛ در آنجا، کلیتِ تولید، مابین طبقات اجتماعی، بر اساس روابط فردیِ موجود میان ارباب فئودال و فرمان‌بُردارانش [سرف‌ها و مستاجران] تقسیم می‌شد. در این جوامع، تجزیهٔ مالکیت به چند حقِ کوچکتر، از همان آغاز، شیوه‌ای از سازماندهی بود که برای توزیع ثروتِ جامعه بکار گرفته می‌شد. با گذار به دورهٔ تولید کالایی و بدنبال گسسته شدنِ کلیهٔ پیوندهای شخصی میان شرکت‌کنندگان در پروسهٔ تولید، پیوند میان انسان و اشیاء ـ یا بعبارتی مالکیت خصوصی ـ متقابلا قویتر شد. از آنجا که تقسیمِ ثروت اجتماعی دیگر نه برمبنای روابط فردی بلکه از طریق مبادله انجام می‌پذیرفت، دیگر سهم هر فرد از ثروتِ اجتماعی، براساس حقِ مالکیت ادعای‌اش صورت نمی‌گرفت؛ بلکه براساس سنجش ارزشی انجام می‌شد که هر کس به بازار عرضه می‌کرد. [بدنبال ظهور تولید کالایی] اولین تحول در روابط حقوقی، پیدایش مالکیت خصوصیِ مطلقه و کاملا بسته‌ای بود که تحت حمایتِ روابط حقوقیِ فئودالی، ضمن حفظ دارائی‌های مشترک‌شان، صورت گرفت. همین روند در جوامع مبتنی بر تولید کاپیتالیستی، ادامه پیدا کرده‌است. هر چه پروسهٔ تولید اجتماعی‌تر می‌شود، پروسهٔ توزیع [تقسیم ثروت] بیشتر بر مبادلهٔ محض متکی می‌گردد، و مالکیت خصوصی بیشتر غیرقابل نقض و بسته‌تر می‌شود، و

[29] منظور این است که این به اصطلاح رفرم‌های اجتماعی، بیشتر در جهتِ تامین منافعِ سرمایه تصویب می‌شوند و در همین چارچوب هم محدود می‌مانند.

مالکیت کاپیتالیستی بیشتر از حقِ فرد بر محصولِ کارش، به حقِ تصاحب کارِ دیگری تغییر می‌یابد. تا زمانی که خودِ کاپیتالیست مدیریت کارخانه را بعهده دارد، هنوز توزیع تا درجاتی با مشارکت شخصی او در پروسه تولید گره خورده است. اما همینکه مدیریت شخصیِ کاپیتالیست زائد می‌شود ـ که نمونه‌اش را بویژه در شرکت‌های سهامی می‌بینیم ـ مالکیت بر سرمایه، بمثابه یک حقِ قانونی از توزیع (ثروت)، از پیوندهای شخصی با تولید فاصله می‌گیرد و در خالص‌ترین و بسته‌ترین شکلش ظاهر می‌شود. در شکلِ سهام و نیز اعتبارِ صنعتی بود که سرمایه برای اولین بار به حق مالکیت کاپیتالیستی، آنهم در کامل‌ترین شکل انکشافش رسید.

به این معنی طرح تاریخیِ کنراد اشمیت برای کاپیتالیست‌ها "*از یک مالک تا یک مدیر اجرایی*"، یک اندیشهٔ انحرافی است؛ زیرا برخلاف ادعای اشمیت، تکامل واقعی در راستای تبدیلِ [توامان] مالک و مدیر بسوی مالک صرف در حرکت است. آنچه که در اینجا بر سرِ کنراد اشمیت آمده همانی است که بر سر گوته آمد:

"*آنچه را که دارد، در دوردست می‌بیند*

و آنچه را که ناپدید شده، واقعیت می‌داند"[30]

دقیقا همانطوریکه طرح تاریخیِ اشمیت، از نقطه‌نظر اقتصادی، از یک جامعه سهامداری به کارگاه پیشه‌وری یا حتی صنایع دستی عقب‌گرد می‌کند، از نقطه‌نظر قضایی نیز آرزویش بازگردان جهانِ کاپیتالیستی به گهوارهٔ فئودالیسم و اقتصاد طبیعی است.

براساس این تئوری، "*کنترل اجتماعی*" نیز متفاوت از آنچیزی که کنراد اشمیت می‌بیند، ظاهر می‌شود. آنچه که امروزه "*کنترل اجتماعی*" محسوب می‌شود ـ مثل قوانین حمایتیِ کار، کنترل بر شرکت‌های سهامی و غیره ـ ابدا هیچ نقطهٔ اشتراکی با سهم‌داشتن از حق مالکیت، و "*برتری مالکیت*" ندارد. [برخلاف باور اشمیت] اینگونه "*کنترل اجتماعی*" نه تنها مالکیت کاپیتالیستی را محدود نمی‌کند بلکه برعکس از آن حمایت می‌کند. به بیان اقتصادی: تهاجمی علیه استثمار کاپیتالیستی نیست، بلکه روند عادی‌سازی برای به نظم‌درآوردنِ استثمار است. وقتی برنشتاین می‌پرسد که چقدر سوسیالیسم در فلان قانون کار هست، می‌توانیم با اطمینان به او بگوییم که در بهترین قانونِ کار همانقدر "*سوسیالیسم*" هست که در قوانین دادرسی راجع به نظافت و یا روشنایی خیابانها است؛ بهرحال اینها هم اشکالی از "*کنترل اجتماعی*" هستند.

[30] s. Goethes Werke, Hrsg. im Auftrage der Großherzogin Sophie von Sachsen, 1. Abt., 14. Bd., Weimar 1887, S. 6.

فصل چهارم: سیاست گمرکی و میلیتاریسم[31]

بنظر برنشتاین پیش‌شرط دوم برای تحقق تدریجیِ سوسیالیسم، تکامل دولت به جامعه است. اینکه دولت کنونی یک دولت طبقاتی است یک حقیقت دیرینه است؛ البته بنظر ما همین جمله، مثل همه چیزهای دیگری که به جامعه کاپیتالیستی ربط پیدامی‌کنند، نباید بمثابه یک حقیقت مطلق، بلکه در چارچوب سیر تکاملی فعلی فهمیده شود.

پس از پیروزی سیاسی بورژوازی است که دولت به دولت کاپیتالیستی تغییر می‌کند. خودِ انکشاف کاپیتالیستی، ماهیت دولت را بطور فاحشی تغییر می‌دهد، و از آنجا که دامنهٔ تاثیرش [دولت] را وسعت می‌بخشد، دائما کارکردهای جدیدی برایش مهیا می‌سازد و نیز دخالت آن و کنترلِ دولتی را بویژه در امورات اقتصادی ضروری می‌سازد. به این ترتیب با توسعهٔ کاپیتالیستی، زمینهٔ برای ادغام دولت و جامعه و بعبارتی، واگذاری اختیارات دولت به جامعه فراهم می‌گردد. به این معنی می‌شود از تکامل دولتِ کاپیتالیستی به جامعه حرف زد؛ و تا آنجا که به قوانین حمایتیِ کار برمی‌گردد، بقول مارکس، این نخستین دخالت آگاهانهٔ "*جامعه*" در پروسهٔ حیاتِ اجتماعی است؛ عبارتی که برنشتاین نیز به آن تکیه می‌کند.

اما از سوی دیگر از طریق همین انکشاف کاپیتالیستی، تحول دیگری نیز در جهت تغییرِ ماهیت دولت رخ می‌دهد. اما بدوا و پیش از همه [جا دارد خاطرنشان شود که] در جامعه کنونی، دولت سازمانِ طبقهٔ کاپیتالیستِ حاکم است. اگر دولت بمنظور توسعه اجتماعی، وظایفی را در جهت تامین منافع عمومی بعهده بگیرد، فقط تا آنجایی پیش می‌رود که این منافع عمومی و توسعهٔ اجتماعی، با منافع عمومیِ طبقهٔ حاکم همخوانی داشته باشد؛ برای مثال قانون حمایتی کار به همان اندازه برای تامین منافع بلاواسطهٔ طبقهٔ کاپیتالیست مهم است که برای جامعه بطور علی‌العموم. اما این هماهنگی فقط تا نقطهٔ معینی از انکشاف کاپیتالیستی می‌تواند دوام بیاورد. وقتی توسعه کاپیتالیستی به سطح معینی می‌رسد، آنوقت منافع بورژوازی بمثابهٔ یک طبقه، و منافع ناشی از توسعهٔ اقتصادی، حتی در مفهوم کاپیتالیستی آن، شروع به ناسازگاری می‌کنند. به باور من، این فاز پیشاپیش آغاز شده و خود را در دو پدیده‌ای که در حیات اجتماعیِ معاصر ما شدیدا مهم هستند، نشان می‌دهد: **سیاستِ گمرکی و میلیتاریسم**. هر دوی این پدیده‌ها، نقش غیرقابل‌انکار و به یک معنا ترقی‌خواهانه و انقلابی در تاریخ کاپیتالیسم ایفا کرده‌اند. بدون تعرفه‌های حمایتیِ گمرکی، در بعضی از کشورها توسعهٔ صنایع بزرگ بسختی ممکن بود. اما حالا شرایط با آنزمان‌ها فرق دارد.

{در اکثر کشورهای مهم، یعنی صرفا کشورهایی که سیاست گمرکی فعالی داشته‌اند، تولید کاپیتالیستی بطور متوسط به یک سطح رشد کرده‌است.}

امروزه برای توسعهٔ صنعت جوان از تعرفه حمایتی استفاده نمی‌شود. بلکه برای حفظِ مصنوعیِ برخی اشکال منسوخ تولیدی استفاده می‌شود.

از زاویهٔ **انکشاف** کاپیتالیستی، یعنی از نقطه‌نظر اقتصاد جهانی، اینکه آلمان کالای بیشتری به انگلستان صادر می‌کند یا انگلستان کالای بیشتری به آلمان، کوچکترین اهمیتی ندارد. بعلاوه از همین زاویه می‌شود گفت که مادر وظیفه‌اش را انجام داده و دیگر می‌تواند برود.[32] **باید** هم برود. از آنجا که شاخه‌های متنوعِ صنعتی امروزه به یکدیگر وابسته هستند، وضعِ کردنِ تعرفهٔ حمایتی بر یک کالا، الزاما موجب بالارفتن قیمتِ تولیدِ سایر کالاها در داخل کشور شده و مانع توسعه صنعتی می‌شود. صنایع برای **توسعه‌یابی** نیازی به تعرفه حمایتی گمرک ندارند، اما صاحبان شرکت‌ها بمنظور حفظ بازار خارجی‌شان (صادرات)، به تعرفه نیاز دارند. این بدان معناست که امروزه گمرک دیگر

31 در ترجمه انگلیسی از «سوسیالیسم و دولت» حذف شده است.
32 اشاره به اینکه دورهٔ تاریخی این پدیده سپری شده و وقت رخت بربستن آن فرارسیده است.

نقش ابزارِ حمایتی برای یک تولیدِ کاپیتالیستیِ روبه‌رشد را علیه یک تولید پیشرفته‌تر ایفا نمی‌کند بلکه درعوض بمثابه سلاحی عمل می‌کند که توسط گروههای کاپیتالیستیِ ناسیونالیست علیه همدیگر بکار گرفته می‌شود. ضمنا تا جایی که به برپایی و تسخیرِ بازار داخلی برمی‌گردد، گمرک‌ها دیگر برای حمایت از صنایع ضروری نیستند، بلکه برای جامعه مصرف‌کنندگان ضروری هستند. در حال حاضر گمرک‌ها ابزارهای ضروری برای کارتلیزه کردن صنعت هستند؛ به این معنی که در مبارزۀ تولیدکنندگانِ کاپیتالیست علیه کلیت جامعۀ مصرفی مورد استفاده قرارمی‌گیرند. آنچه که به نحو برجسته‌ای ماهیت ویژۀ سیاست‌های گمرکیِ کنونی را تعیین می‌کند، این حقیقت است که امروزه نه صنعت بلکه کشاورزی است که نقش غالب را در تعیینِ تعرفه‌ها بازی می‌کند. بعبارت بهتر سیاست گمرکی مدرن، به وسیله‌ای برای **تبدیل و بیان منافع فئودالی، در یک قالب کاپیتالیستی** بدل شده‌است. تغییر مشابهی را میلیتاریسم از سرگذرانده‌است. اگر تاریخ را همانگونه درنظر بیاوریم که بود ـ نه آنطور که می‌توانست، یا می‌بایست باشد ـ مجبوریم اذعان کنیم که جنگ یک فاکتورِ ضروری در انکشاف کاپیتالیستی بوده‌است. ایالات متحده، آلمان، ایتالیا، کشورهای حوزۀ بالکان و لهستان، همگی‌شان انکشاف کاپیتالیستی‌شان را مدیون جنگ هستند، صرفنظر از آنکه در جنگ بُرده یا باخته باشند. تا آنزمان که هنوز کشورهایی وجود داشتند که می‌بایست بر تقسیمات سیاسیِ درونی و یا انزوای ناشی از اقتصاد طبیعی فایق آیند، هنوز میلیتاریسم ـ در معنای کاپیتالیستی‌اش ـ نقش انقلابی ایفا می‌کرد. امروزه در این حوزه نیز شرایط تغییر کرده‌است. {دیگر سرزمینی نمانده تا میلیتاریسم آنرا برای کاپیتالیسم به تصرف درآورد.}

اگر سیاست جهانی به صحنۀ درگیریهای تهدیدآمیز بدل شده، دلیلش آن نیست که کشورهای جدیدی باید به تصرف کاپیتالیسم درآورده شوند، بلکه دلیلش این است که تضادهای حاضر و آمادۀ **اروپایی** ـ به سایر کشورها ریشه دوانیده و در سایر نقاطق جهان بروز بیرونی یافته‌اند. دیگر چنین نیست که در یک سو کشورهای کاپیتالیستی و در سوی دیگر کشورهایی با اقتصاد طبیعی قرارگرفته‌باشند و خود را علیه یکدیگر، درون اروپا، تسلیح و بسیج کنند، بلکه این دولت‌ها هستند که در نتیجۀ انکشاف کاپیتالیستی به جنگ کشیده می‌شوند. برای چنین انکشافی اینگونه جنگ‌ها می‌توانند مرگبار باشند، چون می‌توانند حوادث فاجعه‌باری را در حیات اقتصادی کلیۀ کشورهای کاپیتالیستی ایجاد کنند. اما برای **طبقۀ کاپیتالیست** وضع فرق می‌کند. برای این طبقه، میلیتاریسم ضروری است؛ آنهم از سه زاویه: اولا، وقتی که منافع "*ملی*"شان با منافع "*ملی*" سایر گروهها به رقابت می‌افتد، ثانیا بخاطر قابلیتی که بمثابۀ اهمیتی که سرمایه‌گذاری در این عرصه برای امور مالی و سرمایۀ صنعتی دارد، ثالثا بمثابۀ ابزارِ سلطۀ طبقاتی بر اردوی کارِ داخل کشور. این منافع در خود هیچ چیز مشترکی با پیشرفتِ وجه تولید کاپیتالیستی ندارند. آنچه که خصوصیت ویژۀ میلیتاریسم مدرنِ را به بهترین وجه آشکار می‌کند، اولا رشد وسیع و مکانیکی آن در کلیۀ کشورهاست؛ پدیده‌ای که تا دهه‌های پیش کاملا ناشناخته بود. ثانیا جدال انفجاریِ قریب‌الوقوع آتی است که بنظر می‌رسد که مرگبار و اجتناب‌ناپذیر باشد؛ هرچند که علت، هدف و انگیزۀ جدال، برای دولت‌های درگیر ناروشن بنظر می‌آید. به این معنی میلیتاریسم از یک نیروی پیش‌برنده در توسعۀ کاپیتالیستی، به یک بیماری کاپیتالیستی بدل شده‌است.

وقتی انکشاف کاپیتالیستی با منافعِ طبقۀ غالب تصادم می‌کند، دولت به نفع دومی موضع می‌گیرد. به این ترتیب سیاستِ دولت، به تبعیت از سیاستِ بورژوازی، در موضع **مخالف** با توسعه اجتماعی قرارمی‌گیرد. از اینرو دولت کاراکتر خود را بمثابۀ نمایندۀ کل جامعه **از دست می‌دهد** و با همان سرعت، به **دولتِ طبقاتی ناب** تبدیل می‌شود. بعبارت دقیقتر: این دو خصوصیت دولت از یکدیگر هر چه بیشتر تفکیک می‌شوند و **درون** جوهرِ دولت، به تناقض بیشتری درمی‌افتند. این تضاد بطور فزاینده‌ای تیزتر می‌شود. نتیجتا در یک سو شاهد افزایش کارکردهای دولت در جهت منافع عمومیِ، مداخله در حیات اجتماعی، و "*کنترل*" آن هستیم؛ و از سوی دیگر با خصلت طبقاتیِ دولت روبرویم که آنرا مجبور می‌کند تا محورِ فعالیت و نفوذش را روی حوزه‌هایی متمرکز کند که صرفا در جهت منافع طبقاتی بورژوازی هستند و برای جامعه تاثیر منفی دارند. این حوزه‌ها عبارتند از: میلیتاریسم، سیاست گمرکی و سیاست استعماری. بعلاوه خصلت طبقاتیِ دولت در همان "*کنترل اجتماعی‌ای*"ای که توسط همین دولت به اجرا

درمی‌آید، نفوذ می‌کند و نقش مسلط می‌یابد[33] (برای نمونه به نحوهٔ اجرای قانون کار در کلیه کشورها نگاهی بیندازید).

این تغییر در ماهیت دولت، نه تنها با توسعه دموکراسی ـ که برای برنشتاین هنوز در حُکمِ وسیلهٔ تحقق تدریجیِ سوسیالیسم است ـ تناقض ندارد، بلکه برعکس با آن توافق کامل دارد.

به تعبیرِ کنراد اشمیت تصرفِ اکثرِ کرسی‌های پارلمانی توسط سوسیال دموکراسی، حتی مستقیما به سوسیالیزه شدن تدریجی جامعه می‌انجامد؛ و اَشکال دموکراتیکِ حیاتِ سیاسی، بی‌هیچ تردید، پدیده‌هایی هستند که تغییر دولت به جامعه را بوضوح نمایان می‌کنند و به این معنی مرحله‌ای را در مسیر تحول سوسیالیستی محسوب می‌شوند. اما [برنشتاین غافل است که] نزاعی که در درون جوهرِ دولت کاپیتالیستی جریان دارد ـ و شرحش بالاتر رفت ـ خود را به برجسته‌ترین شکل، حتی در پارلمانتاریسم مدرن نیز بروز خواهد داد. پارلمارنتاریسم رسما قرار است که در درونِ تشکیلات دولتی، منافع کل جامعه را بیان‌کند؛ اما از دیگر سو پارلمانتاریسم قرار است که صرفا منافع جامعه کاپیتالیستی را نمایندگی نماید؛ یعنی جامعه‌ای را که در آن منافع **کاپیتالیستی** دست بالا را دارند. در چنین جامعه‌ای، نهادهای نمایندگی که در ظاهر دموکراتیک هستند، در مضمون ابزارهایی برای تامین منافعِ طبقهٔ حاکم می‌شوند. این واقعیت، زمانی خود را بطور محسوس نشان می‌دهد که دموکراسی شروع به فاصله‌گرفتن از خصلت طبقاتی‌اش می‌کند و به ابزاری برای حفظ منافع واقعیِ مردم بدل می‌شود؛ آنموقع است که بورژوازی و نماینده‌اش ـ یعنی دولت ـ شروع به قربانی‌کردن اَشکال دموکراتیک می‌کنند. به همین دلیل است که ایدهٔ تسخیر کرسی‌های پارلمانی توسط سوسیال‌ـدموکراسی، محاسبه‌ای است که صرفا با روحیهٔ بورژوازی لیبرال مطابقت دارد که فقط خود را با جنبهٔ ظاهری دموکراسی مشغول می‌کند و مضمون واقعی آنرا کاملا از نظر دور نگاه می‌دارد. بنابراین برخلاف تصور برنشتاین، پارلمارنتاریسم در مجموع یک عنصرِ بلاواسطهٔ سوسیالیستی نیست که به تدریج در کلیت جامعه کاپیتالیستی رسوخ کند؛ بلکه برعکس، یکی از ابزارهای ویژهٔ دولت طبقاتی بورژوایی است که به پختگی و انکشاف تضادهای موجود در کاپیتالیسم یاری می‌رساند. با رجوع به این روند تکاملی دولت، تئوری برنشتاین و کنراد اشمیت مبنی بر اینکه "*کنترل اجتماعی*" فزاینده، مستقیما به سوسیالیسم خواهد انجامید، روز به روز بیشتر با واقعیت مغایرت می‌یابد.

تئوری تحققِ تدریجی سوسیالیسم، بر انجامِ رفرم تدریجی در مالکیت کاپیتالیستی و نیز دولت کاپیتالیستی، با جهت‌گیری سوسیالیستی استوار است؛ اما هر دوی اینها، در متابعت از قوانین عینیِ جامعهٔ موجود، دقیقا در جهت عکس درحال تکامل‌یابی هستند. پروسهٔ تولید بطورفزاینده‌ای اجتماعی می‌شود، و کنترل دولت و مداخلهٔ آن در پروسهٔ تولید، بطور چشمگیری افزایش می‌یابد. اما همزمان مالکیت خصوصی بیشتر و بیشتر در قالب استثمارِ عریان کاپیتالیستی از کار دیگران ظاهر می‌شود و کنترل دولتی، بطور فزاینده‌ای زیر نفوذِ منافع انحصاریِ طبقهٔ حاکم درمی‌آید. دولت یا بعبارتی سازمان **سیاسی** کاپیتالیسم و نیز مناسبات مالکیتی، یا بعبارتی سازمان **حقوقی** کاپیتالیسم، بیشتر و بیشتر **کاپیتالیستی** و نه سوسیالیستی‌تر می‌شوند، و نتیجتا، دو مشکل غیرقابل حل را بر سرِ راه تئوری تحقق تدریجی سوسیالیسم می‌گذارند.

طرح فوریه[34] برای تبدیل آب کلیهٔ دریاها به لیمونادِ خوشمزه، بکمک سیستم فالانستر[35]، مطمئنا ایدهٔ بسیار حیرت‌انگیزی بود. اما پیشنهاد برنشتاین مبنی بر تبدیل دریای تلخِ کاپیتالیستی به دریای شیرینِ سوسیالیستی، آنهم

---

[33] در واقع استدلال رزا لوکزامبورگ این است که کنترل اجتماعی موردنظر برنشتاین نیز لزوما خصلت طبقاتی بخود می‌گیرد.

[34] François Marie Charles Fourier از فلاسفه فرانسوی و سوسیالیست های اتوپیست.

[35] آرمانشهر شارل فوریه فالانستر Phalanster نام داشت که اسم یک بنا با یک معماری خاص بود که در وسط یک زمین زراعی بزرگ ساخته می‌شد و هزاروششصد نفر را در خود جای می‌داد. ساکنین فالانستر، که به فالانکس معروف بودند، قرار بود باهم برابر باشند. قوانین توسط اعضا تنظیم می‌شد. ازدواج وجود نداشت. کار و تقسیم درآمد عادلانه و در جهت رفاه همگانی بود. شارل فوریه نتوانست سرمایه‌گذاران کافی برای تامین مالی پروژه‌اش پیدا کند و نتیجتا شکست خورد. مارکس–انگلس، در مانیفست، نقدی به این شیوه از سازماندهی اجتماعی دارند.

از طریق خالی‌کردن تدریجی چند بطری لیموناد سوسیال رفرمیست، مسلما ایدهٔ بی‌مزه‌تر، ولی نه کمتر حیرت‌انگیزتر است.

روابط تولیدیِ جامعهٔ کاپیتالیستی بیشتر و بیشتر به روابط تولیدیِ جامعهٔ سوسیالیستی نزدیک می‌شوند؛ ولی مناسبات سیاسی و حقوقی آن بطور پیوسته، دیوار بلندتری را میان جامعهٔ کاپیتالیستی و جامعهٔ سوسیالیستی برپامی‌کنند. این دیوار با رفرم‌های اجتماعی و توسعه دموکراسی سرنگون نمی‌شود، بلکه برعکس محکم‌تر و استوارتر می‌شود. تنها چیزی که می‌تواند این دیوار را خراب کند، پُتکِ آهنین انقلاب، یا بعبارت بهتر، **تصرف قدرت سیاسی توسط پرولتاریا است.**

فصل پنجم: خصلت‌های عمومی و پیامدهای عملی رویزیونیسم

در فصل اول تلاش کردیم تا نشان دهیم که تئوری برنشتاین، پایه‌های ماتریالیستیِ برنامۀ سوسیالیستی را بدورمی‌اندازد و آنرا بر یک بنیان ایده‌آلیستی بنا می‌سازد. تا اینجا مسئله به مبانی تئوریکِ سوسیالیسم ربط پیدا می‌کند. حالا ببینیم وقتی این تئوری به عمل درمی‌آید، به چه نتایجی می‌انجامد. در نگاه اول [مواضع عملی اینان] ظاهرا هیچ تفاوتی با عملکرد مبارزاتیِ تاکنونی حزب سوسیال دموکرات ندارد؛ کار اتحادیه‌ای، مبارزه برای انجام رفرم‌های اجتماعی و دموکراتیزه‌کردن نهادهای سیاسی، عموما همان چیزهایی هستند که رسما فعالیت‌های حزب سوسیال دموکراسی را تشکیل می‌دهند. پس اختلاف بر سر این نیست که "چه" کاری انجام می‌شود، بلکه بر سر این است که **چطور** انجام می‌شود. در شرایط حاضر، مبارزۀ اتحادیه‌ای و پارلمانتاریستی بعنوان متدهای تربیت تدریجیِ پرولتاریا، بمنظور آماده شدن برای تصرف قدرت سیاسی فهمیده می‌شوند. اما از منظر رویزیونیست‌ها، تصرف قدرت [سیاسی] ناممکن یا بیهوده است؛ از اینرو باید که مبارزات صرفا بر نتایج فوری، یعنی بر بهبود وضعیت مادی کارگران، کاهش تدریجی استثمار کاپیتالیستی و بسط کنترل اجتماعی متمرکز شوند. حالا اگر از مسئلۀ بهبود وضعیت کارگران صرفنظر کنیم ـ که میان درک متداول و درک رویزیونیستی مشترک است ـ آنوقت اختلاف این دو بطور خلاصه چنین خواهد شد: بنا به درکِ جاری در حزب، مضمون سوسیالیستیِ مبارزۀ اتحادیه‌ای و فعالیت پارلمانتاریستی، در آماده‌ساختن پرولتاریا، یعنی عامل **سوبژکتیو** [ذهنی] برای تحول سوسیالیستی است. اما بنا به تئوری برنشتاین، اهمیت فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانتاریستی در این است که خود این مبارزات، بتدریج استثمار کاپیتالیستی را محدود می‌کنند، خصلت‌های کاپیتالیستی را از جامعۀ کاپیتالیستی می‌زدایند و به آن خصلت سوسیالیستی می‌بخشند که معنای اینها همانا تحقق **عینی** [اوبژکتیو] تحول اجتماعی است. در بررسی دقیق‌تر درمی‌یابیم که این دو برداشت ۱۸۰ درجه باهم اختلاف دارند. طبق برداشت متداول در حزب، پرولتاریا در جریان مبارزات اتحادیه‌ای و فعالیت‌های پارلمانتاریستی متقاعد می‌شود که تغییر اساسی در وضعیت‌شان از طریق چنین راه‌کارهایی ناممکن است و نهایتا درمی‌یابد که تصرف قدرت سیاسی، اجتناب‌ناپذیر است. تئوری برنشتاین با این پیش‌فرض آغاز می‌کند که تصرف قدرت سیاسی ناممکن است و نظم اجتماعی سوسیالیستی با مبارزۀ اتحادیه‌ای و فعالیت پارلمانتاریستی قابل تحقق می‌باشد.

از نقطه‌نظر برنشتاین، مبارزۀ اتحادیه‌ای و فعالیت پارلمانتاریستی، خصلت سوسیالیستی دارند و این باور از آنجا نشات می‌گیرد که اینها بر اجتماعی‌سازی تدریجیِ اقتصاد کاپیتالیستی تاثیر [مثبت] می‌گذارند. ما کوشیدیم نشان دهیم که چنین تاثیری صرفا و تماما تخیلی است. در دنیای کاپیتالیستی، نهادهای مالکیتی و انستیتوهای دولتی در جهت خلاف انکشاف می‌یابند؛ از همین روست که فعالیت عملیِ سوسیال دموکراسی سرانجام همه‌گونه ارتباطش را با سوسیالیسم از دست خواهد داد. اهمیت مبارزۀ اتحادیه‌ای و فعالیت پارلمانتاریستی در یاری رساندن به اجتماعی‌شدن **بینش** پرولتاریا، در [ارتقای] آگاهی و سازمانیابی آنان ـ بمثابه یک طبقه ـ است. اما اگر پرولتاریا این مبارزات را بمثابه ابزاری برای اجتماعی‌سازی مستقیم [بلاواسطه] اقتصادِ کاپیتالیستی بفهمد، آنوقت این مبارزات نه تنها آن تاثیرات مفید را نخواهند داشت، بلکه اهمیت‌شان را نیز از دست خواهند داد و دیگر بمثابۀ وسیلۀ آماده‌سازیِ طبقه کارگر بمنظور تصرف قدرت سیاسی عمل نخواهند کرد.

ادوارد برنشتاین و کنراد اشمیت از یک بدفهمی تام‌وتمام رنج می‌برند وقتی که خود را با ایراد جملاتی از این دست تسلا می‌دهند: "*حتی اگر همۀ مبارزات، صرفا صرفِ رفرم‌های اجتماعی و فعالیت‌های اتحادیه‌ای شوند، هدف نهاییِ جنبش کارگری زایل نمی‌شود؛ چرا که هر گامی که در این مسیر برداشته می‌شود بخودی‌خود به هدف سوسیالیستی می‌رسد که همانا گرایش درونیِ جنبش کارگری است.*" البته این موضوع در رابطه با تاکتیک فعلی سوسیال دموکراسی آلمان صدق می‌کند؛ یعنی در جایی و زمانی که خواستِ تصرف قدرت سیاسی همچون ستارۀ راهنما بر

فراز مبارزات اتحادیه‌ای و مبارزه برای رفرم‌های اجتماعی می‌درخشد. ولی وقتی که این خواستِ مسلم، پیشاپیش از جنبش، جدا و بدور انداخته می‌شود و رفرم‌های اجتماعی بمثابهٔ هدف مستقل درمی‌آیند، نه تنها هدف نهاییِ سوسیالیستی متحقق نخواهد شد بلکه به نتیجهٔ عکس خواهد انجامید. کنراد اشمیت بسادگی به ایدهٔ جنبش "*مکانیکی*" متوسل می‌شود که طبق آن وقتی جنبش به راه می‌افتد، بخودی‌خود متوقف نمی‌شود، استناد او نیز به این تز پیش‌پاافتاده است که اشتها با خوردن غذا تحریک می‌شود، پس طبقه کارگر هرگز به رفرم رضایت نخواهد داد تا آنکه تحول سوسیالیستیِ متحقق شود. آخرین پیش فرض عبارت فوق کاملا صحیح است؛ چونکه بر ناکافی‌بودنِ رفرم‌های کاپیتالیستی مُهر تایید می‌زند. اما کلیت استنتاجِ اشمیت درصورتی می‌توانست درست باشد که امکانِ طراحی زنجیرهٔ لاینقطع و پیوسته‌ای از رفرم‌های بهبودبخشِ اجتماعی برای گذار از جامعه کاپیتالیستی کنونی به سوسیالیسم وجود می‌داشت. ولی این صرفا یک رویاپردازی محض است زیرا ماهیت اشیاء ایجاب می‌کند که چنین زنجیری سریعا گسسته شود؛ آنوقت است که جنبش می‌تواند هر مسیر ممکنی را درپیش بگیرد.

در چنان موقعیتی، نزدیکترین راه و محتمل‌ترین حالت، تغییرِ تاکتیک و بهره‌گیری از همهٔ وسایل ممکن، به قصد دستیابی به نتایج عملیِ مبارزهٔ طبقاتی، یعنی رفرم‌های اجتماعی خواهد بود. اما بمحض اینکه نتایج عملیِ فوری به اصل بدل می‌شوند، در آنصورت موضع صریح و آشتی‌ناپذیر طبقاتی که با خواستِ تصرف قدرت سیاسی معنی پیدا می‌کند، به یک مانع ناخوشایند بدل می‌گردد. و قدم بعدی، پذیرشِ "سیاست جبران" ـ یا بقول آلمانی‌ها "سیاست گاوبندی" ـ یعنی زدوبند سیاسی و سازشکاری است. با این همه جنبش نخواهد توانست زمان زیادی دوام بیاورد؛ زیرا سیاست مبتنی بر رفرم، در دنیای کاپیتالیستی، چیزی جز یک پوستهٔ توخالی نبوده و نخواهد بود، بنابراین صرفنظر از تاکتیکی که بکار برده می‌شود، در گامِ بعدی، رفرم اجتماعی ـ یعنی همان بندرگاه آرامی که پروفسور اشمولر و شرکاء پس از سیاحت در دریای سوسیال رفرمیستی و مطالعهٔ جهانِ بزرگ و کوچک به آن نتیجه رسیدند که همه چیز را رها کنند و بخدا توکّل نمایند[36]ـ ناامیدکننده خواهد شد. سوسیالیسم، به هیچ‌وجه پیامد خودبخودی و دائمی مبارزاتِ روزانهٔ طبقهٔ کارگر نیست. سوسیالیسم صرفا پیامد: الف) تضادهای رشدیابنده در اقتصاد کاپیتالیستی و ب) طبقه کارگری که به ضرورت قیام و تحول اجتماعی واقف است، می‌باشد. اگر کسی یکی از شروط فوق را انکار و دیگری را حذف کند ـ همان کاری که رویزیونیست‌ها می‌کنند ـ در آنصورت جنبش کارگری را تا سطح یک فعالیت اتحادیه‌ای ساده و یک جنبش رفرمیستی تنزل می‌دهند؛ احتمالا و نهایتا از طریق همین فعالیت‌ها هم هست که به ترکِ کامل دیدگاه طبقاتی سوق داده خواهند شد.

نتایج فوق زمانی آشکارتر می‌شوند که به تئوری رویزیونیستی از زاویه دیگری بنگریم و بپرسیم: خصلت عمومی چنین برداشتی چیست؟ مسلم است که رویزیونیسم در صف حامیان روابط کاپیتالیستی نیست و همصدا با اقتصاددانان بورژوا، تضادهای کاپیتالیسم را انکار نمی‌کند. رویزیونیسم در تشابه با تئوری مارکسی، وجود این تضادها را پیش‌فرض می‌گیرد؛ اما بلحاظ تئوریک از این تز دفاع نمی‌کند که این تضادها در اثر انکشاف دائمی خودشان **از بین خواهند رفت**. همین مسئله دقیقا هستهٔ اصلی کُل استنباطِ رویزیونیستی را تشکیل می‌دهد و دقیقا در همین نقطه است که رویزیونیسم از برداشت تاکنونیِ سوسیال دموکراسی متمایز می‌شود.

---

[36] در سال ۱۸۷۲ پروفسور اشمولر (Schmoller)، واگنر (Wagner)، برنانتو (Brentano) و دیگران با سروصدا و تبلیغات فراوان کنگره‌ای را در آیزناخ با هدف انجام رفرم‌های اجتماعی در جهت حمایت از طبقه کارگر برگزار کردند. همین حضرات ـ که اُپنهایِم (Oppenheim) لیبرال آنها را به طنز «سوسیالیست‌های آکادمیک» می‌نامد، بلافاصله پس از این کنگره، «انجمن حمایت از رفرم‌های اجتماعی» را تاسیس کردند. چند سال بعد، همین «سوسیالیست‌های آکادمیک»، در مقام نماینده مجلس، در روز روشن، به حمایت از لایحهٔ تمدید قانون ضدسوسیالیستی [که هدفش ممنوعیت تبلیغات سوسیالیستی بود] رای دادند. مازاد بر این، همهٔ فعالیت این انجمن در برگزاری مجمع عمومی سالیانه خلاصه می‌شد که در آن چند پروفسور مطالبی پیرامون مسایل مختلف قرائت می‌کردند. بعلاوه، همین انجمن بیش از ۱۰۰ جلد کتاب قطور راجع به مسایل اقتصادی منتشر کرده است. در رابطه با رفرم‌های اجتماعی، حضرات پروفسور نه تنها قدم کوچکی برنداشتند بلکه بجایش از تعرفه‌های حمایتی گمرکی، میلیتاریسم و غیره حمایت کردند. این روزها انجمن مذکور نیز اندیشه‌های مربوط به رفرم را کنار گذاشته و خود را دلمشغول مسایلی مثل بحران، کارتل و چیزهای از این دست کرده است. ر. ل.
یادداشت فوق در نسخه اول موجود نیست.

تئوری رویزیونیسم میان دو افراط جای می‌گیرد: از یک سو بجای خواستِ انکشاف تضادهای کاپیتالیستی و امحای آنها توسط تحول انقلابی، خواهان کاستن و **تخفیف** تضادهاست؛ و از اینرو عدم وقوع بحران‌ها و تشکیل سازمانهای کارفرمایان، توامان قرار است که تضاد میان تولید و مبادلهٔ کالا را تخفیف دهند؛ و بهبود وضعیت پرولتاریا و بقایای طبقهٔ متوسط، قرار است تضاد میان سرمایه و کار را تقلیل دهند؛ و از سوی دیگر، قرار است که از طریق گسترش دموکراسی و افزایش کنترل اجتماعی[بر تولید] ، تضاد میان دولت طبقاتی و جامعه را کاهش دهد.

البته تاکتیک کنونیِ سوسیال دموکراسی مبتنی بر **انتظار** نیست؛ یعنی قرار نیست که منتظرِ بنشیند تا تضادهای کاپیتالیستی به حد کمال رشد یابند تا سپس تغییری پیدا شود؛ بلکه برعکس، بر تشخیص **راستایِ** برسمیت‌شناخته شدهٔ انکشاف اتکا می‌کند و سپس از طریق مبارزه سیاسی، پیامدهای آنرا به اوج می‌رساند؛ چیزی که در سرشت هر تاکتیکِ انقلابی هست. از همین روست که سوسیال دموکراسی علیه تعرفه‌ها و میلیتاریسم مبارزه می‌کند بجای‌آنکه منتظر بماند تا خصلت ارتجاعی‌شان کاملا آشکار شود. اما تاکتیک برنشتاین نه بر ادامهٔ انکشاف کاپیتالیسم و تشدید تضادهایش، بلکه بر تخفیف آنها استوار است. او خودش در صحبت پیرامونِ "تطبیق" اقتصاد کاپیتالیستی، این موضوع را بشکل کاملا گویایی اذعان می‌کند. اما چه زمانی چنین برداشتی می‌تواند صحیح باشد؟ [واقعیت این است که] کلیه تضادهای جامعه حاضر، بطور ساده نتیجهٔ کارکرد وجه تولید کاپیتالیستی هستند. اگر پیش‌فرض‌مان این است که کاپیتالیسم درهمین راستایی که تاکنون پیش‌رفته به انکشاف ادامه خواهد داد، بنابراین ضرورتا باید که پیامدهای آن نیز بجای کاهش، به همان درجه افزایش یافته و تضادهایش تیزتر و شدیدتر شوند؛ که این خود بعدتر طلب می‌کند تا انکشافِ وجه تولید کاپیتالیستی مختل شود. بطور خلاصه، پیش‌شرط [تحقق] کلیِ تئوری برنشتاین، **توقفِ انکشاف کاپیتالیستی** است.

به این ترتیب، تئوری برنشتاین خود را به دو شکل محکوم می‌کند: اولا، خصلت **اتوپیایی**اش را در رابطه با هدف نهایی سوسیالیستی نشان می‌دهد ـ واضح است که یک انکشاف به گِل نشستهٔ [ناقصِ] کاپیتالیستی نمی‌تواند به یک تحول سوسیالیستی بیانجامد ـ و این تاییدی است بر صحتِ تبیین ما از پیامدهای عملی تئوری برنشتاین. ثانیا، خصلت **ارتجاعی**اش را آشکار می‌سازد، آنهم با ارجاع به انکشاف کاپیتالیستیِ سریعی که در حال حاضر در جریان است. حال سئوال اینجاست: چگونه می‌شود تئوری برنشتاین را ـ با توجه به روندِ انکشاف کاپیتالیستیِ واقعی ـ توضیح داد یا مشخصه‌هایش را برشمرد؟

در فصل اول نشان دادیم که پیش‌فرض‌های اقتصادی برنشتاین برای تحلیل روابط اجتماعیِ موجود ـ یعنی همان تئوری "*تطبیق*" کاپیتالیسم ـ نادرست هستند. بعلاوه دیدیم که نظام اعتباری و کارتل‌ها نمی‌توانند بمثابه "*ابزارهای تطبیق*" اقتصاد کاپیتالیستی درنظرگرفته‌شوند؛ حتی دیدیم که عدم وقوع موقتی بحران و ادامهٔ بقای طبقهٔ متوسط، نمی‌توانند به مثابه نشانه‌های تطبیق کاپیتالیستی تلقی شوند. تمام جزئیات تئوری تطبیق برنشتاین، صرفنظر از نادرستی تام‌وتمام‌شان، یک ویژگی مشترک نیز دارند: پدیده‌های زندگی اقتصادی معاصر را در رابطه ارگانیک‌شان با کلیتِ انکشاف کاپیتالیستی و کلیتِ مکانیسم اقتصادی ـ بطور علی‌العموم ـ درنظرنمی‌گیرد؛ بلکه جزئیات را از متنِ زندهٔ اقتصادی‌شان جدا کرده و با آنها بمثابه قطعات مجزای یک ماشین بی‌جان برخورد می‌کند، نمونه‌اش درک او از عملکردِ تطبیقی ایدهٔ **اعتبار** است. اگر اعتبار را بمثابه یک مرحلهٔ طبیعی و بالاتر در پروسهٔ مبادله ببینیم، و آنرا در رابطه با همهٔ آن تضادهای درونی در مبادلهٔ کاپیتالیستی درنظر بگیریم، درآنصورت نخواهیم توانست آنرا بمثابه "*ابزار تطبیق*" مکانیکی ـ کاملا خارج از پروسهٔ مبادله ـ بفهمیم. به همین نسبت کاملا غیرممکن خواهد بود که پول، کالا و سرمایه را بمثابه "*وسایل تطبیق*" کاپیتالیسم بحساب بیاوریم. اعتبار همانند پول، کالا و سرمایه یک حلقهٔ ارگانیک از اقتصاد کاپیتالیستی، در مرحله معینی از تکامل آن است؛ و طی این دورهٔ معین، اعتبار مثل سایر عوامل نامبردهٔ فوق، یک عامل ضروری در مکانیسم اقتصاد کاپیتالیستی، و بطور همزمان یک ابزار تخریب است؛ چونکه تضادهای درونی کاپیتالیسم را تشدید می‌کند.

همین امر در رابطه با کارتل‌ها و ابزارهای ارتباطیِ بسیار پیشرفته نیز صادق است.

برنشتاین همین دید مکانیکی و غیردیالکتیکی را در رابطه با پذیرشِ پایان‌پذیری بحران‌ها، بمثابه نشانه‌ای دال بر "*تطبیق*" اقتصاد کاپیتالیستی به نمایش می‌گذارد. برای او بحران‌ها بطور ساده، صرفا اختلالاتی در مکانیسم اقتصادی هستند؛ نتیجتا وقتی اختلالات رفع شوند، این مکانیسم اقتصادی نیر بخوبی به کار ادامه خواهد داد. اما در عالم واقعیت، بحران‌ها "*اختلالات*" به معنای رایج نیستند، چرا که بدون آنها اقتصاد کاپیتالیستی ـ در مفهوم عام آن ـ قادر به ادامهٔ حیات نیست. اما اگر صحت دارد که بحرانها بطور خلاصه ادامهٔ حیات کاپیتالیسم را ممکن می‌سازند، و از اینرو تنها شیوهٔ ممکن و معمول برای حل دوره‌ای تناقض موجود میان ظرفیت گسترش نامحدودِ تولید و مرزهای محدود بازار جهانی بشمار می‌روند، بنابراین بحران‌ها را باید بروزات ارگانیکی تلقی کرد که از اقتصاد کاپیتالیستی غیرقابل تفکیک‌اند.

انکشاف "*عاری از اختلال*" تولید کاپیتالیستی، تهدیدآمیزتر از خود بحران می‌باشد که همانا تهدید دائمی کاهشِ نرخِ سود در نتیجهٔ رشد بارآوریِ کار ـ و نه تضاد میان تولید و مبادله ـ است. چنین سقوطِ نرخ سودی، این گرایش شدیدا خطرناک را نیز دارد تا فعالیت تولیدیِ همهٔ کاپیتالیست‌های صاحبِ سرمایهٔ کوچک و متوسط را ناممکن سازد و در نتیجه، شکل‌گیری سرمایهٔ جدید و نتیجتا سرمایه‌گذاری تازه را محدود سازد. دقیقا بحران‌ها که بمثابهٔ پیامد دیگر همان پروسه بروز می‌کنند، بواسطهٔ **تنزلِ** موقتی ارزش سرمایه، و تقلیل بهای وسایل تولید، و راکدگذاردن بخشی از سرمایهٔ فعال، بمرور سبب بالارفتن سود می‌شوند و به این ترتیب، عرصه را برای سرمایه‌گذاریهای جدید و بالاروی تولید بازمی‌کنند. بنابراین بنظر می‌رسد که بحرانها برای شعله‌ور کردن و روشن نگاه‌داشتنِ آتش توسعهٔ کاپیتالیستی لازم هستند، و عدم بروز آنها ـ نه توقف موقتی‌شان (آنطور که ما فرض می‌گیریم)، بلکه محو دائمی‌شان از بازار جهانی (آنطور که برنشتاین گمان می‌کند)ـ نه تنها موجب رشد بیشتر اقتصاد کاپیتالیستی نخواهد شد (چیزی که برنشتاین می‌پندارد)، بلکه سبب تخریب کاپیتالیسم خواهد شد.

برنشتاین دقیقا با همان درک مکانیکی‌ای که ویژگی تئوری تطبیق است، لزوم بحران‌ها و همچنین ضرورت پیدایی عرصه‌های جدید سرمایه‌گذاری برای سرمایه‌های کوچک و متوسط را که موقتا بروز می‌کنند، نادیده می‌انگارد و همین سبب می‌شود تا پاگیری مجدد و دائمی سرمایه‌های کوچک را که نشانهٔ طبیعی انکشاف کاپیتالیستی است را بمثابهٔ نشانهٔ ایستاییِ توسعه کاپیتالیستی تصور کند. اهمیت دارد خاطرنشان شود که دیدگاهی نیز وجود دارد که پدیده‌های یادشدهٔ فوق را دقیقا همانطوری می‌بینند که توسط تئوری "*تطبیق*" معرفی شده‌اند؛ که همانا نگرش یک کاپیتالیست **منفرد** است. او واقعیات اقتصادیِ زندگی پیرامونش را صرفا براساس قوانین رقابت می‌فهمد. این کاپیتالیست منفرد هر جزء ارگانیک از کُلِ اقتصاد را بمثابه یک جزء مستقل و کامل می‌بیند. بعلاوه، او آن عوامل را آنطور می‌بیند که آنها روی خود وی، بمثابه یک کاپیتالیست منفرد عمل می‌کنند. به همین خاطر، پدیده‌های اقتصادی را صرفا "*اختلالات*" یا "*ابزار تطبیق*" می‌فهمد. واقعیت هم این است که از منظر یک کاپیتالیست منفرد، بحرانها واقعا اختلالات ساده‌ای هستند که خاتمهٔ آنها، بمعنی طولانی‌ترشدن حیات او است. برای او اعتبار، ابزاری برای "تطبیق" نیروی‌های مولدهٔ ناکافیِ وی با نیازهای بازار است؛ و برای او کارتلی که عضوش است، آنارشی در تولید را از میان برمی‌دارد.

بطور خلاصه تئوری تطبیق برنشتاین چیزی بجز یک تعمیم تئوریک از برداشتِ یک کاپیتالیست منفرد، برای درکِ روابط نیست. از نقطه‌نظر تئوریک، این نگرش چه تفاوتی با اقتصاد مبتذل بورژواییِ دارد؟ همهٔ خطاهای اقتصادی این مکتب فکری، دقیقا از این برداشت ناشی می‌شود که بغلط پدیدهٔ رقابت را ـ از زاویهٔ نگرش یک کاپیتالیست منفرد ـ با پدیدهٔ کُلِ اقتصاد کاپیتالیستی یکی می‌گیرد. درست همانطوریکه برنشتاین اعتبار را بمثابهٔ ابزار "*تطبیق*" می‌بیند، اقتصاد مبتذل نیز **پول** را بمثابهٔ یک وسیلهٔ "*تطبیق*" مبتکرانه، برای نیازهای مبادله می‌بیند. حتی اقتصاد مبتذل می‌کوشد تا واکسن علیه بیماریهای کاپیتالیسم را در خودِ کاپیتالیسم جستجو کند و همانند برنشتاین به **امکانپذیر بودن** قانونمندسازی اقتصاد کاپیتالیستی باوردارد، نهایتا ـ مثل تئوری برنشتاین ـ به **تخفیف** تضادهای کاپیتالیستی و ترمیم زخم‌های کاپیتالیسم روی می‌آورد. بعبارت دیگر این نگرش، بجای اتخاذ یک سمت‌گیری انقلابی، رویکردِ ارتجاعی اتخاذ می‌کند و نهایتا به اتوپی درمی‌غلطد.

بنابراین تئوری رویزیونیسم را می‌توان با مشخصهٔ زیر تعریف کرد: تئوریِ درماندگی سوسیالیستی که بر اقتصاد مبتذلِ تئوریِ واماندهٔ کاپیتالیسم بنا شده‌است.

فصل ششم: توسعه اقتصادی و سوسیالیسم

بزرگترین دستاورد حاصل از تکاملِ مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا، کشف این نکته بود که **شرایط اقتصادیِ** جامعهٔ کاپیتالیستی می‌تواند بمثابهٔ نقطهٔ عزیمتی برای تحقق سوسیالیسم مورد استفاده قرارگیرد. بدنبال این کشف، سوسیالیسم از "*ایده‌آلی*" که بشریت را بمدت هزاران سال بخود مشغول کرده بود، به یک ضرورت تاریخی بدل گردید.

برنشتاین انکار می‌کند که در جامعه فعلی پیش‌شرط‌های اقتصادیِ ضروری برای تحقق سوسیالیسم وجود دارند. اما در این رابطه، در شکلِ ارائه مدارکش روند جالبی را طی می‌کند: ابتدا در عصر نو (Neue Zeit)، او فقط سرعتِ پروسهٔ تراکم [اقتصادی] را در صنعت منکر می‌شود و بعنوان ادله به قیاس آماری صنایع آلمان در سالهای ۱۸۸۲ و ۱۸۹۵ می‌پردازد. بمنظور بهره‌برداری از این ارقام برای مقصودش، او مجبور می‌شود تا آنها را بشکل کاملا موجز و مکانیکی مورد استفاده قراردهد. البته حتی در بهترین شرایط، و علیرغم ارجاع به دوامِ شرکت‌های صنعتی متوسط، قادر نمی‌شود به تحلیل‌های مارکس خدشه‌ای وارد کند؛ دلیلش هم این است که چیزی که پیش‌تر در همینجا نشان دادیم.

برنشتاین در کتابش[37] این ایده را بیشتر می‌پروراند و مدارک جدیدی ارائه می‌کند که همانا آمار **شرکت‌های سهامی** است. این آمار به این منظور آورده می‌شوند تا اثبات کنند که تعداد سهامداران، دائما در حال افزایش است و نتیجتا طبقهٔ کاپیتالیست نه در حال کوچک شدن، بلکه برعکس درحال بزرگترشدن است. تعجب‌آور این است که برنشتاین آشنایی بسیار اندکی با ماتریال مورد ارائه‌اش دارد، و چقدر ناشیانه از آنها به نفعِ خودش استفاده می‌کند.

اگر قصد برنشتاین این است تا به کمک [آمار] شرکت‌های سهامی، سندی علیه تئوری مارکس پیرامون توسعهٔ صنعتی ارائه کند، پس می‌بایست با ارقام کاملا متفاوتی بمیدان می‌آمد. هرکسی که با تاریخ پاگیری شرکت‌های سهامی در آلمان آشناست می‌داند که میانگینِ سرمایهٔ پایه برای تاسیس چنین شرکت‌هایی تقریبا بطور مرتب **کاهش** یافته است. تا پیش از ۱۸۷۱، این رقم معادل ۱۰٫۸ میلیون مارک بود، ولی در ۱۸۷۱ این رقم به ۴٫۰۱ ، و در ۱۸۷۳ به ۳٫۸ ، و در فاصلهٔ ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۷ به زیر یک میلیون مارک، و در ۱۸۹۱ به ۰٫۵۶ و در ۱۸۹۲ به ۰٫۶۲ رسید. بعد از این تاریخ، همین رقم حول یک میلیون مارک نوسان کرده است؛ در سال ۱۸۹۵ به ۱٫۷۸ و در طول شش ماهه اول سال ۱۸۹۷ به حدود ۱٫۱۹ رسید.[38]

چه ارقام عجیبی! اگر برنشتاین از آنها خبر داشت احتمالا می‌توانست به کمک آنها یک تئوری ضدمارکسی، راجع به بازگشت شرکتهای بزرگ به واحدهای کوچکتر ارائه کند. آنوقت هر کسی می‌توانست به او خاطرنشان شود: اگر تصمیم داری چیزی را با توسل به آمار نشان بدهی، باید اول از همه ـ آقای برنشتاین ـ نشان بدهی که آنها به **یک** شاخه صنعتی معین تعلق دارند، و بعد نشان بدهی که شرکت‌های کوچک **جایگرین** شرکت‌های بزرگ قبلی ـ و نه جانشین سرمایه منفرد، و صنایع پیشه‌وری و کارگاههای کوچک ـ شده‌اند؛ چیزی که قادر به اثباتش نیستی، دلیلش هم این است که گذار از شرکت‌های عظیم سهامی به شرکتهای متوسط و کوچک فقط می‌تواند با ارجاع به این واقعیت توضیح داده‌شود که بازار سهام، در حال رسوخ به شاخه‌های بمراتب بیشتر است. بازار سهام در آغاز خود را صرفا با شرکتهای بسیار بزرگ سازگار نمود اما اکنون خود را بهتر با شرکت‌های متوسط و کوچک سازگار کرده است. (امروزه حتی شاهد تاسیس شرکت‌های سهامی با سرمایه کوچکی مثل ۱۰۰۰ مارک هستیم). اما ببینیم گسترش

[37] منظور همان کتاب پیش‌شرط‌های سوسیالیسم و ... است که پیش‌تر معرفی شد.
[38] بوگـفته از Van de Borght: Handwörterbuch der Staatswissenschaften, 1 ر.ل

روزافزون شرکتهای سهامی از زاویه اقتصاد ملی، چه معنایی دارد؟ معنایش گسترشِ سریع اجتماعی‌شدنِ تولید در شکل کاپیتالیستی‌اش است که نه تنها تولید بزرگ بلکه تولید متوسط و حتی کوچک را نیز دربرمی‌گیرد. این پدیده نه تنها نافی تئوری مارکس نیست، بلکه بجایش آنرا به درخشان‌ترین شکل ممکن تایید می‌کند.

حال ببینیم ویژگی‌های اقتصادی شرکت‌های سهامی واقعا چه چیزهایی هستند؟ از یک سو ثروت‌های کوچک باهم ادغام می‌شوند و یک سرمایهٔ بزرگ تولیدی بوجود می‌آورند، و از سوی دیگر تولید از صاحبِ سرمایه جدا است؛ که نتیجهٔ آن یک پیروزیِ مضاعف برای وجه تولید کاپیتالیستی است که همواره بر پایهٔ کاپیتالیستی استوار بوده‌است.با این حساب معنای آمارِ نقل شده توسط برنشتاین مبنی بر اینکه تعداد زیادی سهامدار در مالکیت شرکت‌های کاپیتالیستی شریکند چیست؟ معنایش چیزی بجز آنچه که در زیر می‌آید، نیست:

برخلاف سابق، دیگر **یک** بنگاه کاپیتالیستی با یک صاحبِ سرمایه تداعی نمی‌شود، بلکه یک بنگاه اقتصادی به تعداد دائما فزاینده‌ای از صاحبان سرمایه تعلق دارد؛ دیگر مفهومِ اقتصادی "*کاپیتالیست*" بر یک شخص منفرد دلالت نمی‌کند، بلکه کاپیتالیستِ صنعتی کنونی، یک شخصیت حقوقی است که صدها و حتی هزاران نفر را دربرمی‌گیرد. حتی خودِ مقولهٔ "*کاپیتالیست*"، در چارچوب اقتصاد کاپیتالیستی، به یک مقولهٔ جمعی ـ یا بعبارتی **مقولهٔ اجتماعی** ـ بدل شده است.

چطور می‌توان توضیح داد که برنشتاین پدیدهٔ شرکت سهامی را پراکندگی و نه تمرکز سرمایه می‌فهمد؟ چرا آنچه را که مارکس "تعلیق اموال *کاپیتالیستی*" می‌بیند، در نگاه برنشتاین، پخش‌شدنِ اموال کاپیتالیستی جلوه می‌کند؟ در اینجا برنشتاین مرتکب یک خطای اقتصادی مبتذل شده‌است: او "*کاپیتالیست*" را بمثابه یک مقولهٔ مالکیتی و نه تولیدی می‌فهمد. برای او، کاپیتالیست، واحدی از سیاست مالیاتی است و نه یک واحد اقتصادی؛ برای او "*سرمایه*" بمعنی ثروتِ پولی و نه جزئی از تولید است. از همین روست که او تراستِ نساجی انگلیسی را نه بمثابهٔ تمرکز ۱۲٫۳۰۰ فرد پولدار در یک واحد کاپیتالیستی واحد، بلکه بمثابهٔ ۱۲٫۳۰۰ کاپیتالیست [منفرد] می‌بینند. باز به همین دلیل است که مهندس شولز (Schulze) که به لطفِ جهیزیهٔ همسرش صاحب "*تعداد بسیار زیادی سهام*"[39] از شرکت سهامی مولر (Mueller) شد، از نظر برنشتاین کاپیتالیست محسوب می‌شود. باز از همین روست که جهانِ برنشتاین مملو از "*کاپیتالیست‌ها*" است.[40]

در اینجا نیز همانند سایر موارد، خطای اقتصادی مبتذلِ برنشتاین صرفا آن مبنای تئوریکی می‌شود تا سوسیالیسم را به ابتذال بکشاند. برنشتاین با انتقالِ مفهوم کاپیتالیست از روابط تولیدی به روابط مالکیتی، و "*با سخن گفتن از افراد منفرد بجای شرکتها*" عملا مسئله کاپیتالیسم را از حوزهٔ تولید به روابطِ مالکیتی منتقل می‌کند؛ یا بعبارتی از رابطه سرمایه‌ـ‌کار، به رابطه غنی ـ فقیر تغییر می‌دهد.

به این ترتیب قرار است که ما ذوق‌کنان از مارکس و انگلس، به عقب، به نویسندهٔ کتاب «بشارت به فقرای بیچاره»[41] بازگردانده شویم؛ با این تفاوت که ویتلینگ به حسب غریزهٔ واقعا پرولتری‌اش، تضاد طبقاتی را در تقابل میان غنی و

---

[39] Eduard Bernstein: Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie, Stuttgart 1899, S. 54 ر. ل. (در ادامهٔ این فصل، سایر نقل قولهای برنشتاین از همین اثر هستند)

[40] دقت کنید! برنشتاین، پخش‌شدن وسیعِ سهام‌های کوچک را آشکارا سندی می‌بیند دال بر اینکه جامعهٔ ثروتمند مشغول توزیع سهام میان اشخاص معمولی است. وگرنه چه کسی غیر از خرده‌بورژواها و یا کارگران این سهام‌ها را که قیمت‌شان ناچیز و حدود یک پوند یا ۲۰ مارک است، می‌خرید؟! متاسفانه این فرض از یک خطای محاسباتی ساده ناشی می‌شود: در اینجا ارزش اسمی سهام مورد توجه قرارگرفته و نه ارش بازاری آن؛ این دو کاملا ازهم متفاوتند. برای مثال، در بازار، سهام معادن راندِ آفریقای جنوبی همانند سایر سهام‌های معادن دارای یک ارزش اسمی [اوراق بهادار] معادل یک پوند یا ۲۰ مارک هستند اما در سال ۱۸۹۹ به قیمت ۴۳ پوند یعنی ۸۶۰ مارک فروخته شدند. (به گزارش بازار بورس در آخر ماه مارس مراجعه کنید) به این معنی آن سهام‌های «کوچک» و کم‌بها که ظاهرا بطور دموکراتیک عرضه می‌شوند، در عمل عمدتا بورژوایی هستند و به هیچ‌وجه «سهمی از ثروت های اجتماعی جامعه» بنفع خرده‌بورژوازی یا پرولتاریا نیستند؛ دلیلش هم این است که عدهٔ بسیار کمی قادرند تا آنرا به قیمت اسمی آش بخرند. ر. ل.

[41] "De fattiga stackarnas evangelium" که به انگلیسی the Evangel of the Poor Fisherman ترجمه شده، نوشته ویلهلم وایتلینگ Weitling, Wilhelm (1808–71 از سوسیالیست‌های اتوپیست و از نخستین نویسندگان پرولتری آلمان است.

فقیر ـ هرچند در شکلِ ابتدایی‌اش ـ **دریافت** و خواست تا از این تضادها بمثابهٔ اهرمی برای هُل‌دادنِ جنبش بسوی سوسیالیسم استفاده کند. درعوض برنشتاین چشم‌انداز آیندهٔ سوسیالیسم را در غنی‌ساختنِ فقرا و به این طریق از میان برداشتن تضادهای طبقاتی می‌بیند، که این یک نوع برداشتِ خرده‌بورژوایی است.

برنشتاین خود را به آمارِ درآمدها محدود نمی‌کند و آمار بنگاه‌های اقتصادی ـ ازجمله کشورهای آلمان، فرانسه، انگلستان، سوئیس، اتریش و ایالات متحده ـ را نیز دراختیارمان می‌گذارد. حال باید دید اینها چه نوع آماری هستند؟ اینها نه ارقام قابل مقایسه از مقاطع زمانی مختلف در یک کشور معین، بلکه ارقام مربوط به یک نقطهٔ زمانی واحد در کشورهای مختلف هستند؛ البته به استثنای آلمان که برنشتاین همان تفاوت قدیمی میان ۱۸۹۵ و ۱۸۹۲ را مجددا تکرار می‌کند. به این معنی او شرایط توسعهٔ بنگاههای اقتصادی یک کشور را **در مقاطع زمانی مختلف** مقایسه نمی‌کند، بلکه صرفا به ارائه ارقامِ **مطلق** از وضعیت بنگاههای اقتصادی در کشوهای مختلف اکتفا می‌کند: انگلستان در ۱۸۹۱، فرانسه در ۱۸۹۴، ایالات متحده ۱۸۹۰ و غیره. و از اینها به استنتاج زیر می‌رسد: *"در حال حاضر اگرچه صنایع عظیم در واقعیت دست بالا را دارند، اما اگر همهٔ آن شرکتهای دیگری را که به این شرکت‌های بزرگ وابسته هستند نیز درنظربگیرید، خواهید دید که حتی در کشور توسعه یافته‌ای مثل پروس، تقریبا نیمی از جمعیت مشغول به کار در تولید اشتغال دارند"*. او همین نتیجه‌گیری را در رابطه با آلمان، انگلستان، بلژیک و غیره تکرار می‌کند.[42]

آنچه که برنشتاین [با اتکا به این آمار و ارقام] درصدد است تا نشان دهد، یک گرایش خاص در [پروسهٔ] توسعهٔ اقتصادی نیست بلکه توازن قوایِ مطلق در اشکال متنوعِ شرکتها و شاخه‌های شغلیِ مربوطه است. اگر قرار است که این داده‌ها، فقدان چشم‌انداز سوسیالیسم را به اثبات برسانند، منطقا باید بر این تئوری استوار باشند که توازن فیزیکی و عددی ـ یا بعبارتی زمان [کارزار] بر سرِ قدرت ـ نقش تعیین‌کننده‌ای در نتیجهٔ هر مطالبهٔ اجتماعی بازی می‌کند. برنشتاین که در همه جا به بلانکیسم[43] مظنون است، خودش در همینجا مرتکب بدترین خطای بلانکیستی می‌شود؛ اما مجددا با این تفاوت که بلانکیسم، بمثابه یک سمت‌گیری حزبیِ سوسیالیستی و انقلابی، امکانپذیریِ اقتصاد سوسیالیستی را پیش‌فرض می‌گیرد، و بر مبنای همین تئوری به این ایده می‌رسد که با یک اقلیت کوچک، امکانِ اجرای یک انقلاب خونین [قهرآمیز] وجود دارد. برعکس برنشتاین از ناکافی بودن عددی توده‌های کثیر مردم نتیجه می‌گیرد که شیوهٔ اقتصادی سوسیالیسم فاقدِ آینده است. البته سوسیال دموکراسی نیل به هدف نهایی‌اش را براساس ضرورت اقتصادی و درکِ این ضرورت ـ و نه از طریق عملیات قهرآمیز و ظفرمندانهٔ یک اقلیت و یا تفوقِ عددی اکثریت ـ دنبال می‌کند. همین ضرورت هم هست که تودهٔ مردم را بسوی امحای کاپیتالیسم رهنمون می‌کند و در قالبِ **آنارشی کاپیتالیستی** ظاهر می‌شود.

تا آنجا که به مسئلهٔ تعیین‌کنندهٔ آنارشی در اقتصاد کاپیتالیستی برمی‌گردد، برنشتاین صرفا بحرانهای عمومی و بزرگ را منکر می‌شود، ولی بحرانهای جزئی و ملی را انکار نمی‌کند. بعبارت دیگر او فقط از دیدن بخش بزرگی از آنارشیِ کاپیتالیسم اجتناب می‌کند و به دیدن بخش کوچکی اکتفا می‌نماید. برای برنشتاین کاپیتالیسم شبیه همان باکرهٔ احمقی است که بچه داشت، اما بقول مارکس، *"فقط خیلی کوچلو بود"*. در مسایلی مثل آنارشی اقتصادی، کم یا زیاد آن به یک اندازه بد هستند. اگر برنشتاین وجود مقدار کوچکی از این آنارشی را مجاز می‌داند، مکانیسمِ اقتصاد بازار، همین خُرده‌آنارشی را در چنان ابعاد بزرگی گسترش خواهد داد که موجب فروپاشی [کاپیتالیسم] خواهد شد. اما اگر برنشتاین امید دارد تا ضمن حفظ سیستم تولید کالایی، آن خرده‌آنارشی را بطور تدریجی به نظم و هماهنگی درآورد، برای بار دیگر مرتکب یکی از بزرگترین خطاهای اقتصاد بورژوایی مبتذل می‌شود که همانا مستقل دیدنِ وجه مبادله از وجه تولیدی است.

---

[42] رفرنس شماره ۴۱، Page 84

[43] Blanc, Louis (1811–1882) سیاستمدار، تاریخدان و سوسیالیست فرانسوی بود.

{برنشتاین اگرچه در نشریه "Leipziger Volkszeitung" به بعضی از نکات مندرج در سری اول مقالات‌مان پاسخ می‌دهد، ولی این کار را به شیوه‌ای انجام می‌دهد که صرفا آشفتگی او را نمایان می‌سازد. مثلا در یک پاسخِ ساده‌انگارانه به نقد ما راجع به تردیدهای وی پیرامون بحران، تلاش می‌کند بگوید که ما کلیت تئوری بحران مارکس را به موسیقیِ آینده بدل کرده‌ایم. البته این تفسیری آزاد از حرفهای ماست؛ چونکه ما فقط تناوب منظم و مکانیکی بحرانها را توضیح دادیم؛ یعنی همان چرخهٔ تناوبی ده ساله را که مربوط به یک بازار جهانیِ کاملا توسعه‌یافته است؛ اما محتوای نظریه بحران مارکس را بمثابه تنها فرمول علمی برای توضیح مکانیسم بحران‌های پیشین و علل اقتصادی درونی معرفی کردیم.}

پاسخ برنشتاین به نکتهٔ دیگر نقد ما از این هم حیرت‌انگیزتر است. ما اشاره کرده بودیم که کارتل‌ها هرگز نمی‌توانند به ابزار موثری علیه آنارشی کاپیتالیستی بدل شوند، دلیلش هم این است که کارتل‌ها رقابت در بازار جهانی را تشدید می‌کنند که نمونه‌اش صنعت شکر است. برنشتاین در پاسخ می‌گوید که این استدلال درست است اما همین رقابت شدید در بازار شکرِ انگلیس، منجر به پیدایش وسیع صنایع تولید مربا و کنسرو شد!

{این استدلال یادآورِ تمرین مکالمهٔ زبان با خودآموز اولندورف است: *"آستین کوتاه است اما کفش تنگ است. پدر گُنده است اما مادر خواب رفته است."* برنشتاین با منطق مشابهی این استدلال ما را که سیستم اعتباری نیز نمی‌تواند یک *"وسیلهٔ تطبیق"* علیه آنارشیِ کاپیتالیستی باشد چونکه به تشدید آنارشی می‌انجامد را اینگونه پاسخ می‌دهد: «*اعتبار علاوه بر خصوصیت مخربش "خصلت سازنده و آفریننده " نیز دارد که مارکس هم به آن اعتراف می‌کند. البته برای کسی که در تطابق با تئوری مارکس، همهٔ رویکردهای مثبت در اقتصاد کاپیتالیستی را برای ایجاد تحول سوسیالیستی می‌یابد، این اظهارنظر پیرامون سیستم اعتباری چندان جدید نیست.*»

اما بحث بر سر این بود که این خصوصیات مثبت و فراکاپیتالیستیِ سیستم اعتبار چگونه در اقتصاد کاپیتالیستی بروز می‌کنند؟ چطور بر آنارشی کاپیتالیستی چیره می‌شوند (آنطور که برنشتاین ادعا می‌کند) یا برعکس، چطور موجب تشدید آنارشی می‌گردد (آنطور که ما نشان دادیم)؟ از این نظر ارجاعِ برنشتاین به *"قابلیت سازنده و آفریننده سیستم اعتباری"* ـ که زمینهٔ اصلی کُل بحث او را تشکیل می‌دهد ـ صرفا یک *"فرارِ تئوریک به آنسوی"* میدان مجادله است.}

در اینجا فرصت کافی نیست تا بطور مفصل به اغتشاشات فکری اعجاب‌برانگیزی که برنشتاین در کتابش پیرامونِ اصول ابتدایی اقتصاد سیاسی نوشته بپردازیم. اما یک نکته همینجا باید بطور خلاصه روشن شود چونکه به مسئله پایه‌ایِ آنارشی کاپیتالیستی ربط پیدا می‌کند.

برنشتاین توضیح می‌دهد که قانون ارزشِ کارِ مارکس فقط یک انتزاعِ ساده است؛ و ظاهرا بنظر برنشتاین، این [قانون] یک توهین در اقتصاد سیاسی محسوب می‌شود. اما اگر ارزشِ کار صرفا یک انتزاع ساده و "*یک تصویر ذهنی*"[44] است، پس هر شهروندِ مسئولی که وظیفهٔ سربازی را انجام داده و مالیات خود را بموقع پرداخت نموده، حق دارد هرگونه چرندیات را به چنین "*تصویر ذهنی*" یعنی قانون ارزش نسبت بدهد:

> *"طبیعتا مارکس حق دارد که از خصوصیات کالاها تا آنجا چشم‌پوشی کند که در نهایت کالا، صرفا به تجسم کارِ انسانی بدل شود. اقتصاددانان مکتب بوم-جوونز*[45] *نیز همانقدر حق دارند که به استثنای سودمندی کالاها، سایر خصوصیات کالاها را از آنها منتزع کنند."*[46]

یعنی در نظر برنشتاین تئوری ارزش کار اجتماعیِ مدنظر مارکس و ایدهٔ سودمندی انتزاعیِ منگر[47]، کاملا و عینا انتزاع محض هستند. برنشتاین کاملا فراموش می‌کند که انتزاع مارکس ابدا یک ابداع نیست، بلکه یک کشف است؛ در

---

44 رفرنس شماره۱۴۲، Page 44 ر. ل.

45 *Böhm-Jevons school واضع ایدهٔ سودمندی انتزاعی (*abstract utility *که مطلوبیت نهایی هم ترجمه شده است.)*

46 رفرنس شماره ۴۱، Page 42 ر.ل.

47 Carl Menger (1840 – 1921) اقتصاددان اتریشی و از پیشگامان اقتصادِ مارژینالیستی.

ذهن مارکس وجود ندارد بلکه در اقتصاد بازار هست. یک تخیل نیست بلکه یک موجودیت اجتماعیِ واقعی است؛ آنقدر واقعی که می‌تواند بریده شود، چکش بخورد، وزن گردد و قالب‌گیری و حکاکی شود. همین کار انسانیِ انتزاعی، در شکل تکامل‌یافته‌اش ـ که کشف مارکس است ـ چیزی غیر از **پول** نیست.

کشف جوهر اسرارآمیز "*پول*" دقیقا یکی از نبوغ‌آمیزترین اکتشافات مارکس است؛ چیزی که برای همه اقتصادانان بورژوایی، از اولین مرکانتالیست تا آخرین کلاسیست، یک کتاب هفت‌بار مهروموم شده [معمای رازآلود] بود.

این در حالی است که ایدهٔ سودمندیِ انتزاعی بوم-جوونز، بطور واقعی یک تصویر ذهنی محض است. یا به بیان دقیق‌تر، یک تصویر از کُندذهنی و بلاهت فردی است که مسئولیتش فقط و فقط متوجهٔ نمایندگان اقتصاد بورژوایی مبتذل ـ نه جامعه کاپیتالیستی و نه هیچ جامعه دیگر بشری ـ است. برنشتاین، بوم و جوونز و همه طرفداران ذهن‌گرای‌شان، می‌توانند با درسرداشتن این تصویر ذهنی، بیست سال دیگر در بارهٔ معمای رازآلودِ پول تامل کنند بی‌آنکه به راه‌حلی متفاوت‌تر از آنچه پینه‌دوز معروف ـ بدون داشتن تصویر ذهنی ـ به آن رسید، برسند: پول چیز "*سودمندی*" است.

به این ترتیب برنشتاین عقلش را برای درکِ قانون ارزش مارکس کاملا از دست داده است. هر کس که با سیستم اقتصادی مارکس آشنایی مختصری دارد بی‌شک می‌داند که بدونِ قانون ارزش، کُل این سیستم قابل فهم نیست؛ بعبارت دقیق‌تر، کلیتِ اقتصاد کاپیتالیستی، با همه ضمائمش، بدون فهمِ ماهیت کالا و مبادله غیرقابل فهم خواهد بود.

حال ببینیم دقیقا چه کلید اسرارآمیزی مارکس را قادر کرد تا رازِ درونی همهٔ پدیده‌های کاپیتالیستی را بگشاید؟ این چیست که به مارکس این توانایی را داد تا بسهولت به حل مسایلی بپردازد که حتی به مغزِ متفکران بزرگِ اقتصاد کلاسیک بورژواییِ ـ از جمله اسمیت و ریکاردو ـ خطور نکرد؟ این کلید همان متد مارکس در درک اقتصاد کاپیتالیستی بمثابه یک پدیدهٔ تاریخی بود، ولی نه با رویکردی به گذشته ـ کاری که بهترین اقتصاددانان کلاسیک کردند ـ بلکه با چشم‌انداز به آیندهٔ سوسیالیستی. رازِ تئوری ارزش مارکس و نیز تحلیل او از عملکرد پول، و آموزه‌اش راجع به نرخِ سود، و خلاصه رازِ نهفته در کلیتِ تئوری اقتصادیِ او، در نابودی اقتصاد کاپیتالیستی، یا بعبارتی فروپاشی آن، و نیل به هدف سوسیالیستی بمثابهٔ پیامد آن می‌باشد. تنها و فقط به این دلیل که مارکس سوسیالیست بود و از همان آغاز به اقتصاد کاپیتالیستی از زاویه تاریخی نگریست او را قادر ساخت تا از رموز هیروگلیفیِ[48] اقتصاد کاپیتالیستی رازگشایی کند و باز دقیقا به این خاطر که [مارکس] توانست موضع سوسیالیستی را نقطهٔ عزیمتِ تحلیل علمیِ جامعهٔ بورژوایی قرار دهد، او را قادر ساخت تا مبانی سوسیالیسم علمی را به ما منتقل کند. با این پیشینه است که باید ایرادات و نظرات برنشتاین را در بخش پایانی کتابش مورد ارزیابی قرار داد؛ در آنجا او از [دوآلیسم][49] یا "*دوگانگی*" هایی که "*گویا به سراسر اثر ارزشمند مارکس نفوذ کرده‌اند*" گله می‌کند؛ "*دوگانگی‌ای که از یک سو با خواست انجام یک تحقیق علمی همراه است و از سوی دیگر می‌خواهد تزی را اثبات کند که بسیار پیش‌تر از ریختن طرحِ نگارش کتاب کاملا آماده شده بود؛ یعنی شمای عمومی کار و نتایجی که روند تکاملی کار می‌بایست بدانها ختم می‌شد، پیشاپیش و از ابتدا تعیین شده بود. ارجاع مارکس به مانیفست کمونیست* (که همان هدف نهایی سوسیالیستی است! ـ ر. ل.) *بطور واقعی وجودِ بقایای اتوپیسم را در سیستم او بنمایش می‌گذارد.*"[50]

اما دوآلیسم مارکس چیزی بجز "*دوگانگی*" میان آیندهٔ سوسیالیستی و حالِ کاپیتالیستی، میانِ سرمایه و کار، میانِ بورژوازی و پرولتاریا نیست؛ این دوآلیسم بازتاب علمیِ دوگانگی عظیمی است که در جامعهٔ بورژوایی و در تضادهای طبقاتی آن وجود دارند.

---

[48] Hieroglyphs حروف تصویری که در تمدن‌های اولیهٔ بین‌النهرین رایج بود.

[49] Dualism دوگانگی و monism یگانگی.

[50] رفرنس شماره ۴۱، Page 177 ر. ل

اگر برنشتاین "*بقایایِ اتوپیسم*" را در این "*دوآلیسمِ*" تئوریک تشخیص می‌دهد، در واقع ساده‌لوحانه اعتراف می‌کند که او وجود دوآلیسم تاریخی در جامعه بورژوایی، و در تضادِ طبقاتیِ کاپیتالیستی را انکار می‌کند و بنظرش کلیت سوسیالیسم چیزی بجز "*بقایای اتوپیسم*" نیست. "*مونیسم*" یا "*یگانگی*" مدنظرِ برنشتاین چیزی بجز یگانگی جاودانۀ نظام کاپیتالیستی، و غیر از یگانگی نزد یک سوسیالیست سابق نیست که هدف‌نهایی‌اش را رها کرده تا در یک جامعۀ بورژواییِ بلاتغییر، هدف نهایی برای تکامل انسانی را شاهد باشد.

اما اگر برنشتاین در ساختار اقتصادی کاپیتالیسم، دوآلیسم را می‌بیند ولی تکامل ضروری آن به سوسیالیسم را درنمی‌یابد، پس لااقل در ظاهر هم که شده باید بمنظور نجات برنامه سوسیالیستی، به یک ساختار ایده‌آلیستی پناه ببرد که کلا خارج از کلیتِ تکامل اقتصادی قرار داشته باشد، تا به این وسیله کلیتِ سوسیالیسم را از یک مرحلۀ معینِ تاریخی در تکامل اجتماعی، به یک "*اصل*" انتزاعی محض بدل کند.

به این ترتیب "*اصل تعاونی*" که با آن برنشتاین درصدد است تا اقتصاد کاپیتالیستی را بزک کند ـ یعنی همان "*غشای*" فوق‌العاده نازکی که از آن هدف نهایی سوسیالیسم بجامانده[51]، و قرار است به کمک آن تئوری بورژوایی برنشتاین، آیندۀ سوسیالیستی جامعه را بسازد، راه‌حلی [برای اقتصاد کاپیتالیستی] نیست؛ بلکه مرحمی است که برنشتاین تهیه دیده تا بر گذشتۀ سوسیالیستی‌اش بگذارد.

[51] منظور غشای روغنی نازکی است که پس از جوشاندن مواد گوشتی بر سطح مایع ظاهر می‌شود.

فصل هفتم: اتحادیه‌ها، تعاونی‌ها و دموکراسی سیاسی

دیدیم که سوسیالیسمِ برنشتاین به این معنی است که کارگران در ثروت اجتماعی سهیم‌شوند و فقرا، غنی گردند. خب این سوسیالیسم چطور برپا خواهد شد؟ در مقالاتی که برنشتاین با نام «مسایل سوسیالیسم» در «عصر نو» منتشر کرد، صرفا اشارات مبهمی به این موضوع نمود؛ در عوض در کتابش، پاسخ روشن بود؛ سوسیالیسم او قرار است از دو طریق متحقق شود: اتحادیه‌های صنفی ـ یا آنطور که برنشتاین خودش توصیف‌شان کرده، دموکراسی اقتصادی ـ و تعاونی‌ها. اولی قرار است به سودِ صنعتی خاتمه دهد و دومی، جلوی سودِ تجاری را بگیرد.[52]

از نقطه‌نظر برنشتاین تعاونی‌ها، بویژه تعاونی‌های تولیدی، **اشکال واسطه** در دلِ اقتصاد کاپیتالیستی هستند: یک نوع از تولید اجتماعی شده توام با سیستم مبادلهٔ کاپیتالیستی که از قبل حفظ شده‌اند. اما [جا دارد خاطرنشان شود که] در اقتصاد کاپیتالیستی، مبادله بر تولید سلطه دارد، و این در همراهی با رقابتِ موجود میان شرکتها سبب می‌شود تا استثمار بیرحمانه ـ یعنی سلطهٔ کاملِ بر فرآیند تولید از طریق [تامین] منافع سرمایه ـ به یک شرط حیاتی برای شرکتهای منفرد بدل گردد. [این مسئله] در عمل، خود را به شکل افزایشِ حتی‌الامکانِ شدتِ کار، و تغییر شرایط کار باتوجه به موقعیت بازار، جذب یا دفع نیروی کار، یا بعبارتی اخراج کارگران براساس نیازهای بازار، و خلاصه بکارگیری همه متدهای شناخته شده برای ابقای یک بنگاه کاپیتالیستی در بازارِ رقابت اقتصادی نشان می‌دهد. این مسئله، کارگرانِ تعاونی تولیدی را با ضرورتِ بمراتب متناقضی مواجه می‌کند. آنها باید با تحکم لازم، در نقش کارفرمای کاپیتالیست، علیه خود ظاهر شوند؛ ضمنا پروسهٔ تولیدِ تعاونی نیز تحت‌الشعاع همین تناقضات قرارمی‌گیرد: یعنی یا روند اوضاع به عقب و به سمتِ یک بنگاه اقتصادی کاملا کاپیتالیستی پیش می‌رود و یا آنکه دفاع از منافع کارگران خواهد چربید که درآنصورت به انحلال تعاونی خواهد انجامید. اینها حقایقی هستند که حتی خودِ برنشتاین نیز اظهارشان کرده، اما بدرستی نفهمیده؛ چون همانند خانم پاتر-وب[53]، شکست تعاونی‌های تولیدی در انگلستان را با فقدان "*دیسیپلین*" توضیح داده‌است. البته آنچه که در اینجا "*دیسیپلین*" خوانده می‌شود چیزی بجز رژیم ماهیتا مطلق‌گرای سرمایه نیست که مسلما غیرممکن است که کارگران آنرا علیه خودشان بکارببندند.[54]

نتیجتاً تعاونی‌های تولیدکنندگان تنها بشرطی می‌توانند درون اقتصاد کاپیتالیستی دوام بیاورند که بکمک برخی از مسیرهای میان‌بُر، تضادهای میان وجه تولید و وجه مبادله را از سر راه بردارند؛ آنهم از طریق طفره‌رویِ ساختگی از قیدِ قوانین رقابتِ آزاد. و در اینکار صرفا زمانی توفیق خواهند یافت که پیشاپیش حلقهٔ ثابتی از مصرف‌کنندگان فراهم کرده‌باشند، یعنی بازارِ فروش ثابتی تدارک دیده باشند. **تعاونی مصرف‌کنندگان** می‌تواند ابزار کمکی مفیدی برای این منظور باشد. گِره تئوری برنشتاین، برخلاف نظر اپنهایمر (Oppenheimer)، نه در تمایزگذاری میان تعاونی‌های تولیدی و تعاونی‌های فروش، بلکه دقیقا در این است که تعاونی‌های تولیدیِ مستقل، چاره‌ای جز انحلال ندارند اگر که مورد حمایت تعاونی‌های مصرف‌کنندگان قرارنگیرند.

---

[52] E. Bernstein : Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie, Stuttgart 1899, P 118 ر. ل

53 خانم (1858-1943) Beatrice Potter–Webb به همراه شوهرش سیدنی مجموعه‌ای راجع به تئوری و تاریخ جنبش کارگری انگلیس انتشار دادند. از بانیان انجمن فابیر (Fabier Society) بودند؛ جزو تئوریسین‌های صاحب‌نام «رفرم تدریجی» هستند؛ در جریان جنگ جهانی اول، مواضع سوسیال–شووینیستی را نمایندگی می‌کردند و در دهه ۱۹۳۰ از هواداران پروپاقرص استالین شدند.

54 رزا لوکزامبورگ در توضیح این پاراگراف به نقل قول زیر از مارکس ارجاع داده است:

« خود کارخانه‌های تعاونی کارگران در درون قالب قدیمی، نماینده اولین جوانه‌های نورسیده هستند، آنها اگرچه بطور طبیعی بازتولید می‌شوند، و باید هم بازتولید شوند، با این همه، در همه جا، در سازمان واقعی‌شان، همه کاستی های سیستم جاری را با خودحمل می‌کنند.» به نقل از کاپیتال، جلد سوم فصل ۲۷، ص 317لینک دسترسی

اگر این صحت دارد که در درون اقتصاد کاپیتالیستی، امکان بقای تعاونی‌های تولیدی به حضور تعاونی‌های مصرف‌کنندگان وابسته است، بنابراین دامنهٔ عمل تعاونی‌های تولیدی، در بهترین حالت به بازارهای کوچک محلی و ساختِ کالاهایی محدود می‌شود که در خدمتِ برآوردنِ نیازهای فوری، بویژه تولیدات غذایی هستند. [به این معنی] فعالیتِ تعاونی‌های مصرف‌کنندگان و نتیجتا تعاونی‌های تولیدی در اکثر شاخه‌های مهم تولیدِ کاپیتالیستی ـ مثل نساجی، معدن، صنایع فلز و نفت، ماشین، لوکوموتیو و کشتی‌سازی ـ پیشاپیش منتفی است. تازه اگر از خصلت واسطه [دوگانه] تعاونی تولیدی موقتاً چشم‌پوشی کنیم، باز تعاونی‌های تولیدی نمی‌توانند مبنایی برای رفرم اجتماعی عمومی باشند؛ چونکه چنین کاری مستلزم نابودی بازار جهانی، تجزیهٔ اقتصاد جهانی حاضر به حوزه‌های تولید و مبادلهٔ محلی و کوچک است؛ [که معنایش] بازگشت کاپیتالیسم توسعه‌یافته به اقتصاد بازرگانی قرون وسطی است.

اما حتی در درون همان چارچوبی که بقای تعاونی‌های تولیدی ایجاب می‌کند، نقش تعاونی‌های تولیدی لزوما تا حدِ ضمایمِ تعاونی‌های مصرف‌کنندگان تقلیل پیدامی‌کند، و به این ترتیب تعاونی مصرف‌کنندگان به عامل اصلی در رفرم اجتماعی بدل می‌شود.[55] یعنی بنظر می‌رسد که رفرمِ تعاونی‌گرایی سوسیالیستی، از مبارزه علیه تولید کاپیتالیستی، یا بعبارتی از یورش به پایهٔ اصلی اقتصاد کاپیتالیستی، تنزل پیدا کرده و به مبارزه علیه سرمایهٔ تجاری ـ یعنی حمله به شاخه‌های ریزِ درخت کاپیتالیستی [و نه خودِ درخت] ـ تقلیل یافته است.

بنظر برنشتاین اتحادیه‌های صنفی ابزار یورش به استثمارِ سرمایهٔ تولیدی هستند. اما همانطوریکه نشان دادیم اتحادیه‌های صنفی نمی‌توانند نفوذ تعیین‌کنندهٔ کارگران بر تولید را ـ چه در رابطه با **حجم** تولید و چه در رابطه با **روند تکنیکی** آن ـ تضمین نمایند.

تا آنجا که به جنبهٔ اقتصادی محض یا بقول برنشاین شعار "مبارزه برای افزایش مزد به تناسب نرخِ سود " برمی‌گردد، این مبارزه در آسمان آبی صورت نمی‌پذیرد بلکه در درون چارچوبِ بخوبی تعریف شدهٔ قانونِ مزدها رخ می‌دهد. و این قوانین با چنین فعالیت‌هایی نمی‌توانند برچیده شوند بلکه می‌توانند صرفا متحقق می‌شوند. این مسئله زمانی روشن‌تر خواهد شد که به موضوع از زاویه دیگری نگریسته شود و عملکردهای واقعی اتحادیه‌ها به زیر سئوال برده‌شوند.

بنظر برنشتاین طی مبارزه طبقاتی برای رهایی طبقه کارگر، اتحادیه‌ها باید که حملهٔ واقعی علیه نرخِ سود صنعتی را رهبری کنند و رفته‌رفته آنرا به سمت نرخِ مزد سوق دهند. اما واقعیت این است که اتحادیه‌های صنفی نمی‌توانند کمترین یورشی علیه سود انجام دهند؛ زیرا آنها چیزی بجز تشکل سازمانیافتهٔ تدافعیِ نیروی کار، علیه تعرضات سود نیستند؛ تشکل تدافعی طبقه کارگر علیه گرایش در حال نزولِ اقتصاد کاپیتالیستی. آنهم به دو دلیل:

اولا اتحادیه‌های صنفی این وظیفه را دارند تا از طریق سازمان خود، بر شرایط بازارِ نیروی کار تاثیر بگذارند. اما این نقش، دائما درنتیجهٔ پرولتریزه شدن طبقهٔ متوسط ـ روندی که بطور پیوسته کالای [نیروی کار] جدید را به بازار عرضه می‌کند ـ تضعیف می‌شود. ثانیا وظیفه دیگرِ اتحادیه‌های صنفی، بهبود بخشیدن به وضعیت کارگران و افزودن بر سهم طبقه کارگر از ثروت اجتماعی است؛ این سهم نیز با رشد بارآوری کار، درست مثل یک روند اجتناب ناپذیر طبیعی در حال کاهش است، لزومی ندارد که فرد مارکسیست باشد تا این نکته را تایید کند بلکه کافیست تا نگاهی به کتاب رودبرتوس[56] تحت عنوان "*در توضیحِ مسئله اجتماعی*" نظری بیندازد.

[55] حال‌آنکه قرار بود که تعاونی‌های تولیدی نقش اصلی را ایفا کنند!

56 (1805-1875) *Johann Carl Rodbertus-Jagetzow*، اقتصاددان، سیاستمدار و ایدئولوگ بورژوازی پروس. از مخالفین سرسخت مارکسیسم انقلابی که نظراتش در سوسیال دموکراسی آلمان پُرتاثیر بود.

کارکردِ اتحادیه‌های صنفی در رابطه با هر دو وظیفۀ اصلی اقتصادی‌شان، به تبعیت از پروسۀ عینی جامعه کاپیتالیستی، به نوعی کار سیسیفوسی[57] بدل می‌شود که درعین‌حال ضروری است. چون با همین فعالیت اتحادیه‌ای است که کارگران موفق می‌شوند تا به یک نرخِ مزد که مطابق شرایط بازارِ کار مستحق‌اش هستند دست یابند. باز در نتیجۀ همین فعالیت اتحادیه‌ای است که قانون کاپیتالیستی مزد می‌تواند متحقق شود و تاثیرات گرایش نزولی توسعه اقتصادی فلج و یا به بیان دقیق‌تر تضعیف گردد. اما اگر کسی قصد داشته باشد تا اتحادیه‌های صنفی را به ابزاری برای کاهش تدریجی سود، آنهم بنفع مزد تغییر دهد، باید توجه داشته باشد که پیش‌شرط این کار بلحاظ اجتماعی از اینقرار است: اولا پرولتریزه شدن طبقه متوسط و [روندِ] افزایش عددی طبقۀ کارگر متوقف شود؛ ثانیا رشد بارآوری نیروی کار متوقف گردد؛ بعبارت دیگر، **نوعی بازگشت به شرایط پیشاکاپیتالیستی**، دقیقا مشابه آنچه در رابطه با تحقق اقتصاد مبتنی بر تعاونی مصرفی دیدیم.

هر دو ابزار برنشتاین برای انجام رفرم سوسیالیستی، یعنی تعاونی‌ها و اتحادیه‌های صنفی، بالکل از متحول کردن **وجه تولیدی کاپیتالیستی** عاجزند. خود برنشتاین نیز بطور کاملا مبهمی از این موضوع آگاهی دارد و اینها را صرفا بمثابه وسیلۀ کسبِ **سود** کاپیتالیستی می‌فهمد و از همین روست که کارگران را به آنسو هدایت می‌کند. اما همزمان از مبارزه علیه **وجه تولیدی کاپیتالیستی** حذر می‌کند و می‌کوشد تا جنبش کارگری را بر مبارزه علیه **توزیع کاپیتالیستی** متمرکز نماید. بعلاوه، برنشتاین مکررا سوسیالیسمِ مدنظرش را بمثابه تلاش برای نیل به توزیع "*عادلانه*"، "*عادلانه‌تر*" و "*بازهم عادلانه‌تر*" فرموله می‌کند.[58]

لااقل در نزد توده‌های وسیع مردم، دلیلِ رویکرد به جنبش سوسیالیستی، توزیع "*ناعادلانه*" در نظم اجتماعی کاپیتالیستی است. و زمانی که سوسیال دموکراسی برای اجتماعی کردن کلیت اقتصاد مبارزه می‌کند، توزیع "*عادلانه*" ثروت جامعه نیز شامل آن می‌شود. اما به لطف درک مارکس مبنی بر اینکه وجه توزیع در هر دورۀ معین، پیامد طبیعی وجه تولید همان دوره است، بنابراین سوسیال دموکراسی روی توزیع آنهم در **چارچوب** تولید کاپیتالیستی متمرکز نمی‌شود، بلکه در عوض، برای نابودی خودِ تولید کاپیتالیستی مبارزه می‌کند. بطور خلاصه، سوسیال دموکرات‌ها خواهان آنند که با از میان برداشتن وجه تولیدی کاپیتالیستی به **توزیع سوسیالیستی** برسند حال آنکه برنشتاین دقیقا در جهت عکس آن حرکت می‌کند: او خواهان مبارزه علیه **وجه توزیع کاپیتالیستی** است، آنهم به این امید که از این راه تدریجا **وجه تولید سوسیالیستی** را سازمان دهد. اما در این رابطه رفرم سوسیالیستی برنشتاین بر چه شالوده‌ای بنا شده‌است؟ آیا بر گرایش معینی از تولید کاپیتالیستی تکیه دارد؟ نه ابدا. اولا او وجود چنین گرایش هایی را انکار می‌کند؛ ثانیا براساس آنچه پیش‌تر آمد، از نقطه‌نظر برنشتاین، سازمان [اقتصادی] تولیدی موردنظرش، معلولِ و نه علت توزیع است. سوسیالیسم برنشتاین نمی‌تواند بر یک استدلال اقتصادی بنا شود. از آنجایی که او جای اهداف و ابزارهای [تحقق] سوسیالیسم را عوض کرده و نتیجتا واقعیات اقتصادی را وارونه [سروته] نموده‌است، از اینرو قادر نیست تا شالودۀ ماتریالیستی‌ای برای برنامه‌اش بدست دهد؛ بلکه **مجبور است** که آنرا بر یک بنیان ایده‌آلیستی بنا کند.

او می‌پرسد: "*چرا سوسیالیسم باید بر ضرورت اقتصادی بنا نهاده شود؟*"، "*چرا **درکِ** انسانها، **آگاهی درست‌شان، اشتیاق خوب‌شان** [نسبت به عدالت] دست‌کم گرفته می‌شود؟*"[59] [یعنی] توزیع عادلانه‌تر برنشتاین قرار است با نیروی ارادۀ آزاد و بی‌ربط به ضرورت اقتصادیِ انسان تحقق بپذیرد؛ ولی چون اراده صرفا یک ابزار است [بنابراین توزیع "عادلانه‌تر" مدنظر برنشتاین] باید به نیروی ادراک بشر از عدالت، یا به نیرویِ **ایدۀ عدالت** متحقق گردد.

57 سیزیف یا سیسیفوس، پادشاه اساطیری کورینت بود. او محکوم بود تا سنگ بزرگی را به بالای کوهی ببرد. اما هر بار که به قله نزدیک می‌شد، سنگ به پایین می‌غلطید و او مجبور می‌شد تا کارش را از نو آغاز کند. و این داستان تا ابد ادامه پیدا کرد. کار سیزیف‌وار در واقع اشاره به کار سخت و طاقت‌فرسایی است که بی‌نتیجه و بی‌معنی است. در اینجا رزا لوکزامبورگ کار رهبران اتحادیه‌ها را به کار سیزیفی تشبیه می‌کند.

58 ر. ل E. Bernstein : Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie, Stuttgart 1899, Page 51

59 ر. ل "Vorwärts", den 26 mars 1899

به این ترتیب ما شادمانه به اصل عدالت رجعت داده می‌شویم؛ همان اسب پیری که مصلحین اجتماعی بدلیل فقدان وسایل حمل‌ونقل مطمئنِ تاریخی زینش کرده و سوار بر آن در طول هزاران سال گذشته تازیده‌اند، همان روزینانت بیچاره‌ای که همهٔ دون کیشوت‌های[60] تاریخ، به قصدِ رفرمِ جهان، بر آن سوار شده و عاقبت فقط با یک نتیجه، آنهم [با زیر] چشمان کبود، به خانه بازگشته‌اند.

سوسیالیسمی که رابطهٔ فقرا با اغنیا را بمثابهٔ اساس سوسیالیسم، "*اصل تعاونی*" را بمثابهٔ مضمون آن و "*توزیعِ عادلانه‌تر*" را بمثابه هدف آن، و ایدهٔ عدالت را بمثابهٔ یگانه مشروعیت تاریخی آن درنظر می‌گیرد، بیش از۵۰ سال پیش، بمراتب قوی‌تر، خلاق‌تر و آتشین‌تر توسط ویتلینگ ارائه شد؛ با این تفاوت که آن خیاط نابغه، از سوسیالیسم علمی چیزی نشنیده بود. اما اگر کسی امروز، یعنی نیم قرن بعد، همان تعبیر از سوسیالیسمی را که مارکس و انگلس تکه‌پاره کرده بودند را دوباره وصله پینه کند و آنرا بعنوان آخرین کلامِ علمی به پرولتاریای آلمان قالب نماید، شاید لازم داشته باشد که خیاط باشد ولی حتما نابغه نیست.

***

همانگونه که اتحادیه‌های صنفی و شرکت‌های تعاونی، تکیه‌گاههای اقتصادی تئوری رویزیونیسم محسوب می‌شوند، پیشرویِ پیوستهٔ **دموکراسی** مهمترین پیش‌شرط **سیاسیِ** این تئوری بحساب می‌آید. برای رویزیونیسم تظاهرات کنونی ارتجاعِ سیاسی، صرفا نوعی "بروزاتِ" تصادفی و لحظه‌ای هستند که نیاز نیست تا در تدوین دستورالعمل‌های عمومی برای مبارزات کارگری بحساب آورده شوند.

{با این وجود این مسئله به اطمینان خاطری که دوستان برنشتاین بطور شفاهی یا کتبی، راجع به دوامِ زمانیِ ارتجاع به وی داده‌اند وابسته نیست، بلکه به ارتباط درونی و عینی میان دموکراسی و پیشرفت جامعه وابسته است}

برای مثال برنشتاین دموکراسی را یک مرحلهٔ اجتناب ناپذیر در تکامل جامعهٔ مدرن می‌فهمد. دموکراسی برای او، همچون تئوریسین‌های بورژوا لیبرال، همان اصل پایه‌ایِ بزرگ در تکامل تاریخی است که همه قدرت‌های [دخیل] در حیات سیاسی باید در جهت تحقق آن بکوشند. اما این درک، در این شکلِ مطلق‌اش، کاملا غلط است. این چیزی بجز الگوسازی و عمومیت‌بخشیِ سطحیِ خرده‌بورژوایی، از نتایجِ یک دورهٔ بسیار کوتاه از تکامل بورژوازی در ۲۵ یا ۳۰ سال گذشته نیست. وقتی ما انکشاف تاریخی دموکراسی و تاریخ سیاسیِ کاپیتالیسم را بطور همزمان مورد بررسی قرار می‌دهیم، به نتیجهٔ کاملا متفاوتی می‌رسیم.

طبق نخستین تز برنشتاین، دموکراسی در اکثر صورت‌بندی‌های [فرماسیون‌های] اجتماعیِ غیرمشابه [مختلف] دیده شده است: در جوامع کمونیستی اولیه، در جوامع برده‌داری عهد باستان، و در کمون‌های شهری قرون وسطی. به همان ترتیب، در جوامعی که نظام های اقتصادی بسیار غیرمشابه داشتند، شاهد حضور حکومت‌های استبدادی و رژیم‌های سلطنتی مشروطه هستیم. بعبارت دیگر کاپیتالیسم در مرحلهٔ آغازینش ـ یعنی تولید کالایی ـ موجب پاگیری یک قانون اساسی دموکراتیک در کمون‌های شهری شد که بعدتر با گذار کاپیتالیسم به مرحله مانوفاکتور تکامل پیدا کرد و شکل سیاسی متناظرش را در سلطنت مطلقه یافت. و نهایتا وقتی به اقتصاد صنعتی انکشاف نمود، اشکال مختلفی بخود گرفت: مثلا در فرانسه به تناوب در اشکالِ جمهوری دموکراتیک (۱۹۷۳)، سلطنت مطلقه ناپلئون اول، پادشاهی نجبا در دوره احیای سطلنت [رستوراسیون] (۱۸۱۵-۱۸۳۰)، سلطنت مشروطهٔ بورژوایی لوئیس فیلیپ، و مجددا جمهوری دموکراتیک، و بعدتر پادشاهی ناپلئون سوم و نهایتا جمهوری برای سومین بار ظاهر می‌گردد. در آلمان حق رای همگانی، یعنی این تنها نهاد دموکراتیک واقعی، دستاورد بورژوا لیبرالیسم نبود، بلکه ابزاری برای ادغام سیاسی دولتهای کوچک بود؛ و تنها با این مضمون است که در انکشاف بورژوازی آلمان مهم تلقی می‌شود؛ درغیراینصورت بورژوازی آلمان به سلطنت مشروطهٔ نیمه فئودالی راضی شده بود. در روسیه کاپیتالیسم تا مدت زیادی تحت رژیم استبداد مطلقهٔ شرقیِ فردی [اتوکراسی] در حال رونق بود بی‌آنکه بورژوازی تمایلی به دموکراسی

---

60 Don Quichotte اسم شوالیه افسانه‌ای در رمانی به همین نام، بقلم میگوئل سروانتس (Miguel Cervantes) است. رُزینت (Rosinante) اسم اسب دن کیشوت است.

نشان دهد. در اتریش حق رای همگانی، به دادِ **پادشاهی** در حال فروپاشی رسید و نجات‌بخش آن شد. {و اینکه حق رای همگانی چه نقاط‌اشتراک کوچکی با دموکراسی واقعی دارد، در بند ۱۴ قانون مشهود است}.[61] در بلژیک نهایتاً دستاورد دموکراتیکِ جنبش کارگری ـ یعنی حق رای عمومی ـ بی‌تردید مدیون ضعف میلیتاریسم و یا بعبارتی محصول شرایط ویژه جغرافیایی و سیاسی بلژیک بود؛ مهمتر از همه اینکه، این "ذره از *دموکراسی*" نه تنها **توسط** بورژوازی کسب نشد، بلکه در مبارزه **علیه** بورژوازی بدست آمد.

با بررسی دقیق‌تر معلوم می‌شود که اعتلای بی‌وقفهٔ دموکراسی ـکه در نظر رویزیونیست‌ها و نیز بورژوا لیبرال‌ها بمثابه یک اصل پایه‌ای بزرگ در تاریخ بشر، و لااقل در تاریخ معاصر جلوه می‌کند ـ سرابی بیش نیست. هیچ رابطه عام و مطلقی نمی‌توان میان انکشاف کاپیتالیستی و دموکراسی ایجاد کرد. شکل سیاسی [یک کشور معین]، همیشه نتیجهٔ [برآیند] حاصل جمع کلیهٔ عوامل سیاسی موجود ـ داخلی و نیز خارجی ـ است که در چارچوب خود، همه اشکال متنوع، از سلطنت مطلقه گرفته تا جمهوری دموکراتیک را پذیرا می‌شود.

به این ترتیب اگر که باید از یک قانون عام تاریخی در رابطه با انکشاف دموکراسی ـ حتی درونِ چارچوب یک جامعه مدرن ـ فاصله بگیریم، و درعوض به مرحلهٔ کنونی تاریخ بورژوایی روی کنیم، در اینجا نیز مشاهده خواهیم کرد که فاکتورهای دخیل شرایط سیاسی، نه تنها در جهت تحقق طرح برنشتاین پیش نمی‌روند، بلکه برعکس، در راستایی پیش می‌روند که جامعه بورژوایی باید از مواضع [و دستاوردهای] تاکنونی‌اش عقب بنشیند.

از طرف دیگر نهادهای دموکراتیک تا حدّ بسیار زیادی نقش خود را در انکشاف جامعهٔ بورژوایی ایفا کرده‌اند؛ [برای نمونه] دیگر نهادهای دموکراتیک در ادغام دولت‌های کوچک و تشکیل کشورهای بزرگ و مدرن (مثل آلمان و ایتالیا) نقشی ندارند و زاید شده‌اند؛ [بعلاوه] توسعهٔ اقتصادی موجبات رشد درونی و ارگانیک [جامعه] را فراهم کرده‌است. {و به این ترتیب پیوندهای دموکراسی سیاسی می‌توانند قطع شوند بی‌آنکه تهدیدی را متوجه نهادهای ارگانیک جامعه بورژوایی نمایند. }

همین استدلال در رابطه با تحول کل ماشین سیاسی و اجراییِ دولتی از مکانیسم فئوالی و نیمه فئودالی به مکانیسم کاپیتالیستی نیز صدق می‌کند. این تحول که بلحاظ تاریخی از دموکراسی جدایی‌ناپذیر بود، امروزه در چنان گستره‌ای تحقق یافته است که اجزاءِ دموکراتیکِ ناب در سیستم دولتی ـ مثل حق رای همگانی، و فرم دولتِ جمهوری ـ می‌توانند برچیده شوند، و بی‌آنکه خطری را متوجهٔ دستگاه اداری، امور مالی، یا سازمان نظامی و غیره کنند، می‌توانند به اشکال پیشین بازگردند.

در چنین جوامع بورژوایی، لیبرالیسم نه تنها زائد شده بلکه در موارد مهمی به یک مانع مستقیم بدل گردیده است. در اینجا دو فاکتور وجود دارد که بطور تام‌وتمام بر حیات سیاسیِ دولتهای معاصر سلطه‌شان را اِعمال می‌کنند: **سیاست جهانی و جنبش کارگری**؛ که هر کدام‌شان صرفا صورت دیگری از مرحلهٔ فعلی انکشاف کاپیتالیستی هستند.

توسعهٔ اقتصاد جهانی و تشدید رقابت در بازار جهانی سبب شدند تا میلیتاریسم و نیروی دریایی بمثابه ابزارهای موثر در سیاست جهانی، به فاکتور تعیین کننده‌ای در حیات داخلی و خارجیِ دولت‌های بزرگ بدل شوند. چنانچه سیاست‌های جهانی و میلیتاریسم، در فاز کنونی توسعهٔ [کاپیتالیستی]، گرایش **صعودی** دارند، پس باید که در پیامد منطقی آن، بورژوا دموکراسی یک روند نزولی را پیش بگیرد. {بهترین مثال: اتحادیه امریکای شمالی، پس از جنگ اسپانیا به بعد است. در فرانسه جمهوریت عمدتا به لطف اوضاع سیاسیِ جهانی دوام یافته، چیزی که فعلا جنگ را

[61] بنا به ماده ۱۴ قانون اساسی، پادشاهی هابسبورگ همچنان می‌توانست ضمانت‌های قانون اساسی، از جمله پارلمان را باطل کند؛ و از این حق غالبا استفاده می‌کرد.

ناممکن ساخته است. اگر شرایط عوض می‌شد و اگر ـ به فرض ـ فرانسه خود را برای سیاست جهانی به غلط آماده می‌کرد، آنوقت اولین پاسخ دریافتی، شکست فرانسه در صحنهٔ جنگ و اعلام پادشاهی در فرانسه بود.[62] {

آلمان مجبور شد تا هزینهٔ سنگینی برای دورهٔ تجهیزسازی بزرگش (۱۸۹۳) و سیاست جهانی جدیدی که با تصرف کیاچئو (Kiautschou)[63] آغاز شد بپردازد؛ آنهم با فداکردن دو قربانی از دموکراسی بورژوایی: انحلال لیبرالیسم و سقوط حزب مرکز.[64] جدیدترین انتخابات پارلمانی[65] که در سال ۱۹۰۷ و با روحیهٔ سیاست استعماری برگذار شد، همچنین به تشییع جنازه تاریخی لیبرالیسم آلمان بدل شد.

اگر سیاست خارجی [آلمان] بورژوازی را به آغوش ارتجاع می‌اندازد، بنابراین چندان دور از حقیقت نیست که سیاست داخلی نیز طبقه کارگرِ در حال رشد را به همان ورطه بکشاند. برنشتاین به این واقعیت اعتراف می‌کند وقتی که "اسطوره اشتهای بی‌پایان"[66] سوسیال دموکراسی ـ یعنی اشتیاقِ سوسیالیستی طبقه کارگر را مسئول فروپاشی بورژوازی لیبرال معرفی می‌کند. در همین رابطه برنشتاین به پرولتاریا توصیه می‌کند تا از هدف نهایی سوسیالیستی‌اش دست‌بردارد تا لیبرال‌های از هراس مُرده، فرصت پیدا کنند تا از سوراخ‌موش‌هایِ ارتجاع بیرون بخزند. برنشتاین با طرح این نکته که فروپاشی جنبش کارگریِ سوسیال دموکراسی، شرط حیاتی و پیش‌شرط ضروری برای ابقای بورژوا دموکراسی است، خودش به آشکارا اثبات می‌کند که این دموکراسی در ضدیت کامل با گرایش درونی تکامل جامعه کنونی قرار دارد؛ آنهم به همان وسعتی که جنبش سوسیالیستی، **محصول مستقیم** این گرایش است.

اما برنشتاین همزمان چیز دیگری را نیز اثبات می‌کند: او با طرح این نکته که چشم‌پوشی طبقهٔ کارگر از هدف سوسیالیستی‌اش، یک شرط و نیز پیش‌شرط اساسی در احیای دموکراسی بورژوایی است، خودش نشان می‌دهد که دموکراسی بورژوایی یک شرط ضروری و نیز پیش‌شرط اساسی برای جنبش سوسیالیستی و هدف نهایی سوسیالیستی است. در اینجا استدلال‌های برنشتاین به یک دور باطلی می‌افتند که در آنجا آخرین استنتاج منطقی، پیشفرض اولیه‌اش را می‌بلعد.

راه بسیار ساده‌ای برای خلاصی از این دور باطل وجود دارد: [ارجاع به] واقعیت؛ آنهم این واقعیت که لیبرالیسم بورژوایی از وحشتِ جنبش کارگری در حال رشد و هدف نهایی آن، مُرده است؛ پس نتیجه قطعی این می‌شود که امروزه جنبش کارگری سوسیالیستی **یگانه** حامی ممکنِ دموکراسی است و سرنوشتِ انکشافِ دموکراسی به جنبش سوسیالیستی وابسته است؛ حال آنکه سرنوشت جنبش سوسیالیستی به دموکراسی بورژوایی وابسته نیست. اینگونه نیست که دوامِ دموکراسی درگرو صرفنظرکردنِ طبقه کارگر از مبارزهٔ رهایی‌بخشش باشد، بلکه دوام دموکراسی تا آنجایی امکان دارد که جنبش سوسیالیستی به اندازه کافی قوی شود تا بطور فعال علیه پیامدهای ارتجاعی سیاست‌های جهانی و علیه بورژوزی بستیزد. کسی که در آرزوی دموکراسی قدرتمندتری است، متعاقبا باید خواهان

---

[62] رزا لوکزامبورگ نظرش راجع به تاثیرات مفروضِ جنگ بر فرانسه را بعدتر تصحیح کرد. برداشت او مبتنی بر شرایط حاکم بر آن دوره (۱۸۹۹) بود: عواقب بولانژیسم (boulangism؛ جنبش قدرتمند سلطنت‌طلبانهٔ خرده‌بورژوایی)، ضعف نظامی اتحاد فرانسه و روسیه در مقایسه با اتحاد نظامی سه قدرت رقیب، عدم اطمینان از موضع انگلیس در صورت وقوع یک جنگ احتمالی، و خلاصه موقعیت ضعیف جنبش پرولتری.

63 در ۱۴ نوامبر ۱۸۹۷ امپریالیسم آلمان منطقه Kiautschou را تصرف کرد و ضمیمه فرومانروائی‌اش نمود. در توافقی که در ۶ مارس ۱۸۹۸ بین دولتهای چین و آلمان به امضا رسید، دولت چین مجبور شد تا کیاچئو را بمدت ۹۹ سال به آلمان اجاره دهد.

64 Die Freisinnige Partei حزب لیبرال چپ، از نوعی دولت با سوسیالیسم ملی (نه نازیسم) دفاع می‌کرد. پس از ۱۹۰۳، بدنبال اتحاد نومان Naumann و سوسیالیست‌های ملی این حزب اهمیت بیشتری پیدا کرد. حزب مرکز (Das Zentrum): حزب کاتولیک بود که در پارلمان صندلی‌های میانی را اشغال می‌کرد و بین جناح راست دولتی و جناح چپ نوسان می‌کرد.

65 Reichstagswahlen von 1907: پس از یک کمپین شووینیستی، تعداد کرسی‌های پارلمانی سوسیال دموکراتها در انتخابات ۱۹۰۷ از ۸۱ به ۴۳ کاهش پیدا کرد؛ هر چند که تعداد رای‌دهندگان به سوسیال دموکراسی کم‌وبیش به اندازه سال ۱۹۰۳ بود. دلیل این امر آن بود که در انتخابات ۱۹۰۷ برخلاف گذشته که اکثر احزاب لیبرال به سوسیال دموکراتها رای می‌دادند، چنین نکردند و بجایش از احزاب ناسیونالیست و آنتی سمی‌تیست (ضد یهودی) پشتیبانی نمودند.

[66] ضرب‌المثلی که اشاره دارد بر «سلب مالکیت عمومی، و همزمان خشونت‌آمیز» ("Neue Zeit" 1898/99, II, s. 89.)

یک جنبش سوسیالیستی قویتر ـ و نه ضعیف‌تر ـ باشد؛ و کسی که آرزوی نیل به سوسیالیسم را رها می‌کند، جنبش کارگری و دموکراسی را نیز کنار می‌گذارد.

{برنشتاین در پایانِ "*پاسخ‌نامهٔ*" خود به کائوتسکی (در "Vorwärts" den 26 mars 1899) توضیح می‌دهد که وی تا حد زیادی بخش اعظم برنامه عملی سوسیال دموکراسی را می‌فهمد و صرفا به بخش نظری آن اعتراض دارد. با این وجود ظاهرا خودش باور دارد که کاملا محق است تا در صف رهبری حزب باشد، چون آنچه که باید رویش "*تاکید*" شود این نیست که آیا "*در بخش تئوری، جمله‌ای وجود دارد که دیگر با درک شخص از انکشاف تطابق ندارد*؟". توضیح حاضر ـ در بهترین حالت ـ نشان می‌دهد که تا چه حد برنشتاین مخیله‌اش را پیرامون رابطهٔ میان عملکرد سوسیال دموکراسی و اصول عمومی آن از دست داده، و چطور واژه‌ها معانیِ مشترک‌شان را برای برنشتاین و حزب از دست داده‌اند، همانطور که پیش‌تر دیدیم، تئوری برنشتاین در عمل، به ادراک سطحی اولیهٔ سوسیال دموکراسی منتهی می‌شوند، و نیز در مبارزهٔ عملی، همین تئوری بدون مبانی اصولی، بی‌ارزش و بی‌معنی می‌گردند، بنحویکه در غیاب **هدفِ نهایی**، کلیت **جنبش** فرومی‌پاشد.}

فصل هشتم: تصرف قدرت سیاسی

دیدیم که سرنوشت دموکراسی به سرنوشت جنبش کارگری وابسته است. اما آیا توسعه دموکراسی می‌تواند به یک انقلاب پرولتری هدایت شود؟ و یا تصرفِ قدرت سیاسی توسط کارگران را زائد یا ناممکن سازد؟

برنشتاین با سبک‌سنگین‌کردن جنبه‌های خوب و بدِ رفرم اجتماعی و انقلاب، به این سئوال پاسخ می‌دهد. او اینکار را با چنان لذت‌ودقتی انجام می‌دهد که خاطرهٔ وزن‌کردن دارچین یا فلفل بتوسط عطار را تداعی می‌کند. او سیر قانونمند تکامل را محصول کارکردِ عق ل می‌بیند، و انقلاب را محصول عملکردِ احساس؛ فعالیت رفرمیستی را یک روش کُند، و انقلاب را یک شیوهٔ سریع برای پیشروی تاریخی می‌داند؛ و در قانونگذاری [پارلمانتاریسم] یک نیروی برنامه‌ریزی شده و در سرنگونی [انقلابی] یک نیروی خودانگیخته می‌یابد.[67]

این داستان آشنایی است که رفرم‌طلب خرده‌بورژوا، در همه چیز جنبه‌های "*خوب*" و "بد" می‌یابد؛ [و بقولی] در هر باغچه‌ای پرسه می‌زند. این داستان هم همانقدر آشناست که سیر تکامل واقعیِ اشیاء به چنین معجون‌های خرده‌بورژوایی، فوق‌العاده کم اهمیت می‌دهد. با نخستین تلنگرِ تاریخ همهٔ آن "*جوانب خوب*" که با دقت به روی هم چیده شده بودند، فرومی‌ریزند. در واقع در سیر تکامل تاریخی، رفرمِ قانونی و شیوهٔ انقلابی، تحت تاثیر عوامل بسیار مهمتر از مزایا و معایبِ این یا آن شیوه عمل می‌کنند.

در تاریخ جوامع بورژوایی، رفرم قانونی همیشه در خدمتِ پیشروی طبقهٔ در حال رشد بوده تا بقدر کافی قوی شود که بتواند قدرت سیاسی را تصاحب کند، و سیستم حقوقی موجود را ملغی و چیز تازه‌ای بجایش برپا سازد. برنشتاین علیه تصرف قدرت سیاسی است آنهم به این بهانه که بر تئوریِ خشونت بلانکیستی استوار است، غافل از آنکه از سرِ شوربختی‌اش بر چیزی برچسب بلانکیستی می‌زند که تا صدها سال نقطهٔ اتکا و نیروی محرکهٔ تاریخِ بشر بوده‌است. از زمان پیدایش جوامع طبقاتی که مبارزه طبقاتی نیروی محرکهٔ اصلی تاریخ را تشکیل داده، تصرف قدرت سیاسی هدف کلیه طبقات رو به رشد، و همچنین نقطه آغازین و پایانی هر دورهٔ تاریخی بوده است؛ که نمونه‌اش را می‌توان در مبارزات دیرپای دهقانان علیه کاپیتالیست‌های پولدار و نجبای روم باستان، در مبارزات نجبای سده‌های میانه علیه اسقف‌ها، و در مبارزه صنعتگران علیه اشراف در شهرهای قرون وسطی، و در دورهٔ مدرن، در مبارزه بورژوازی علیه فئودالیسم دید.

رفرم قانونی و انقلاب، روشهای مختلف برای پیشروی تاریخی نیستند که بتوان به دلخواه از پیشخوان تاریخ برگزید: مثل انتخاب سوسیس گرم یا سرد؛ اینها **مراحل** مختلف در انکشاف جامعهٔ طبقاتی هستند که همدیگر را مشروط و تکمیل و همزمان دفع می‌کنند، نظیر قطب‌های مثبت و منفی [آهنربا]، و یا بورژوازی و پرولتاریا.

درواقع در هر مقطع زمانی معین، قانون اساسی **محصول** یک انقلاب بوده‌است. درحالیکه انقلاب کارِ آفرینش سیاسیِ را در تاریخِ طبقات انجام می‌دهد، قانونگذاری [در حکم] پوشش گیاهیِ سیاسی جامعه است. فعالیت قانونی برای رفرم ، انگیزه‌ای از خود و مستقل از انقلاب ندارد؛ و در هر دورهٔ تاریخی، صرفا در یک خط مستقیم به پیش می‌رود، آنهم فقط تا جایی که نیروی ناشی از آخرین تحول آنرا بجلو رانده باشد. بعبارت دقیق‌تر، [رفرم] صرفا **در چارچوب** شکلِ اجتماعی آفریده‌شده توسط آخرین تحول عمل می‌کند. هستهٔ اصلی مسئله همین‌جاست.

این کاملا نادرست و غیرتاریخی است که فعالیت قانونی برای رفرم را بمثابه انقلابِ درازمدت، و انقلاب را بمثابهٔ فعالیت رفرمی فشرده تعریف کنیم. یک تحول اجتماعی و یک رفرم قانونی، بنا به ماهیت‌شان ـ و نه بخاطر **طولِ**

---

[67] E. Bernstein: Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie, Stuttgart 1899, Page 183
ر.ل

زمانی‌شانـ دو عنصر متفاوت هستند. در طی تحولات تاریخی همهٔ رمز و رازِ بهره‌گیری از قدرت سیاسی دقیقا در این است که فعالیت انسانی به تغییرات صرفا کمّی را به یک کیفیت جدید تبدیل می‌کند؛ یا بعبارت دقیق‌تر، به گذار از یک دورهٔ تاریخی به دورهٔ دیگر، و از یک نظم اجتماعی معین به نظمی دیگر می‌انجامد.

به همین خاطر کسانی که **بجای** و **در مقابل** تصرف قدرت سیاسی و تحول اجتماعی، از شیوه‌های رفرم قانونی دفاع می‌کنند، در واقع راه مطمئن‌تر، آرامتر و آهسته‌تری را برای رسیدن به هدف **یکسان** انتخاب نمی‌کنند، بلکه هدف **دیگری** را دنبال می‌کنند؛ در واقع آنها بجای تلاش برای تاسیس یک جامعه جدید، در پی تغییرات ناچیز [ظاهرآرایی] در جامعهٔ کهن هستند. به این ترتیب با دنبال‌کردن نظریات سیاسی رویزیونیسم به همان نتایجی می‌رسیم که از تئوری‌های اقتصادی رویزنیسم رسیدیم: که آنها اساسا بفکر تحقق نظم **سوسیالیستی** نیستند، بلکه بفکر رفرم در نظم **کاپیتالیستی** هستند، آنها نه خواهان لغو سیستم کارمزدی، بلکه تخفیف استثمارند؛ و بطور خلاصه نه خواستار نابودی کاپیتالیسم، بلکه ازمیان‌برداشتن عیوب کاپیتالیسم هستند.

آیا ممکن است که آنچه فوقا راجع به رفرم قانونی و کارکردِ انقلاب آمد، صرفا در رابطه با مبارزات طبقاتیِ پیشین صدق کند؟ آیا ممکن است که امروزه، با پاگیری سیستم حقوقی بورژوایی و رفرم‌های قانونی تاکنونی، راه انتقال جامعه از یک مرحله تاریخی به مرحله دیگر هموار شده باشد و تصرف قدرت دولتی توسط پرولتاریا ـ بقول برنشتاین ـ به "*یک عبارت توخالی*" بدل شده باشد؟[68]

حقیقت کاملا خلاف این است. چه چیزی جامعه بورژوایی را از سایر جوامع طبقاتی ـ از جامعه باستان تا نظم اجتماعی قرون وسطی ـ متمایز می‌کند؟ نقطهٔ تمایز دقیقا در این واقعیت نهفته است که سلطهٔ طبقاتی نه بر "حقوق کسب‌شده" بلکه بر **شرایط اقتصادی واقعی** استوار است؛ کار مزدی نه یک "*رابطهٔ حقوقی*" بلکه یک رابطهٔ ناب اقتصادی است. در کل سیستم حقوقی ما حتی یک فرمول قانونی در رابطه با سلطهٔ طبقاتیِ موجود وجود ندارد؛ اگر هم ردّپایی هست ـ مثل قوانین مربوط به حق و حقوق ارباب بر خدمهٔ خانگی[69] ـ از بقایای جوامع فئودالی است.

چطور می‌توان بردگی مزدی را بطور موثر "*به روش قانونی*" از میان برداشت وقتی که ابدا چیزی در این خصوص در قوانین نیامده‌است؟ برنشتاین که با توسل به رفرم قانونی درصدد خاتمه‌دادن به کاپیتالیسم است، در اینجا خود را در همان موقعیتی می‌یابد که پلیس روس در رُمان اوسپنسکی (Uspensky)[70] توصیف می‌کند: "سریعا به یقه بزه‌کار چسبیدم! اما چه یافتم؟ این مردک لعنتی اصلا یقه نداشت! " و این دقیقا همان مخمصه‌ای است که برنشتاین در آن گیر افتاده‌است.

"*همه جوامع تاکنونی بر تضاد میان طبقات ستمگر و طبقات ستمدیده بنا شده‌اند*"[71]. اما در فازهای تکاملی پیشینِ جامعهٔ حاضر، این تضاد مشخصا در روابط حقوقی معینی ظاهر می‌شد و دقیقا به همین دلیل می‌توانست ـ تا حد معینی ـ جایی برای روابط جدید در درون چارچوب روابط کهن باز کند. "*در بطن نظام سرواژ، سرف توانست خود را به رتبهٔ یک عضو کمون ارتقا دهد*".[72] چگونه چنین چیزی ممکن شد؟ از طریق الغای تدریجی همهٔ آن امتیازات [فئودالی] که در محیط‌های شهری وجود داشت: مدت زمان کار روزانه، پوشیدن یونیفورم مخصوص، مالیات بر ارث، و غیره و غیره‌ای که در مجموع نظام سرواژ را تشکیل داده بودند.

---

68 همانجا ر.ل

69 *Tjänstehjonsstadgan* یا Legohjonsstadgan

70 Gleb Iwanowitsch Uspenski (1840–1902): نویسنده روس که کتاب «زندگی کشاورزان» را نوشت.

71 Das Kommunistische Manifest, S. 17 [Karl Marx und Friedrich Engels: Manifest der Kommunistischen Partei, in: Marx/Engels: Werke, Bd. 4, Berlin 1964, S. 473] ر.ل

72 Kommunistisches Manifest, S.17 ر.ل

به همین ترتیب "*خرده‌بورژوازی زیر یوغ استبداد فئودالی قرون وسطی، خود را به رتبهٔ بالاتر ـ به بورژوازی ـ رساند*".[73] اما چطور؟ از طریق لغو ظاهری یا بخشا واقعیِ قیدوبندها، و بازسازی تدریجی سیستم اداری، مالی و دفاعی [نظامی]، تا آن حدی که لازم بود.

نتیجتا اگر به این سئوال از منظر انتزاعی و نه تاریخی نگریسته شود، **بنظر می‌آید** که در روابط طبقاتی پیشین یک انتقال قانونمندِ ناب و رفرم‌وار از جامعهٔ فئودالی به جامعهٔ بورژوازی داشته‌ایم. اما در واقع چه می‌بینیم؟ می‌بینیم که حتی در آن ایام نیز نه تنها رفرم‌های قانونی جلوی تصرف قدرت سیاسی توسط بورژوازی را نگرفتند بلکه برعکس شرایط را برایش مهیا و جامعه را به سوی آن سوق دادند؛ [یعنی] یک تحول اجتماعی-سیاسی واقعی ضروری بود، هم برای لغو برده‌داری، و همچنین برای امحای فئودالیسم.

البته شرایط حاضر کاملا متفاوت است. امروزه هیچ قانونی پرولتاریا را مجبور نکرده تا به یوغ کاپیتالیسم گردن بگذارد، بلکه این فقر و فقدان وسایل تولید است که این جبر را به پرولتاریا تحمیل کرده‌است؛ از همین رو هیچ قانونی در هیچ جای جهان وجود ندارد که بتواند در چارچوب جامعه بورژوایی اینها را در اختیار پرولتاریا بگذارد؛ زیرا آنها نه توسط قانون، بلکه در پیامد انکشاف اقتصادی از او سلبِ مالکیت شده‌اند.

همینطور استثمار در **درون** روابط کارمزدی، بر قوانین استوار نیست؛ چون سطح مزدها نه توسط قانون، بلکه توسط عوامل اقتصادی تعیین می‌شوند. بعلاوه خودِ پدیدهٔ استثمار نتیجهٔ یک مصوبهٔ قانونی نیست، بلکه پیامد واقعیات اقتصادی ناب است؛ واقعیت این است که نیروی کار بمثابه یک کالا، در کنار سایر خصوصیاتش، واجد این خصیصهٔ مطلوب نیز است که ارزش تولید می‌کند، آنهم ارزشی که بیش از مقداری است که بعنوان مایحتاج کارگر مصرف شده‌است. بطور خلاصه کلیهٔ روابط پایه‌ایِ سلطهٔ طبقاتیِ کاپیتالیستی نمی‌توانند توسط رفرم‌های قانونی در چارچوب جامعه کاپیتالیستی متحول شوند چونکه این روابط نه توسط قوانین بورژوایی تعریف شده‌اند و نه بر اساس این تعاریف پاگرفته‌اند. برنشتاین وقتی که «رفرم‌های» سوسیالیستی‌اش را برنامه‌ریزی می‌کند، از اینها چیزی نمی‌داند با اینحال آنچه را که نمی‌داند اذعان می‌کند و در صفحه ۱۰ کتابش می‌نویسد:

> "*امروزه انگیزهٔ اقتصادی، آزادانه بروز می‌کند؛ حال آنکه پیش‌تر پشت همه گونه روابط سلطه‌جویانه و ایدئولوژی‌ها پنهان مانده بود.*"

اما عامل دیگری نیز وجود دارد که باید خاطرنشان شود؛ و آن هم این خصیصهٔ نظم کاپیتالیستی است که همهٔ عناصر جامعهٔ آینده، در در درون جامعهٔ کاپیتالیستی و در جریان تکامل‌شان، یک فرمِ [اجتماعی] بخود می‌گیرند که نه نزدیک به سوسیالیسم بلکه برعکس، دورتر از سوسیالیسم است. تولید بطور فزاینده‌ای با خصلت اجتماعی‌اش شناخته می‌شود؛ اما در چه فرمی؟ در شکل موسسات بزرگ، شرکت‌های سهامی، کارتل، و اشکال دیگری که در آنها تضادهای کاپیتالیستی، استثمار، به زیر یوغ‌کشیدن نیروی کار، تا بالاترین حد تشدید می‌شوند.

در حوزهٔ نظامی توسعهٔ کاپیتالیستی به فراگیرترشدن خدمت نظام وظیفه عمومی، ولی کوتاهترشدن زمانِ خدمت سربازی می‌انجامد، و در ظاهر بصورت میلیشای مردمی مادیت می‌یابد. اما همه اینها در قالب میلیتاریسم نوین صورت می‌پذیرند؛ یعنی جایی که ستم دولتِ میلیتاریستی بر مردم و خصلت طبقاتی دولت، به علنی‌ترین شکل بروز می‌کنند.

در حوزه سیاسی بشرطی که زمینه مناسب باشد، توسعهٔ دموکراسی به مشارکت همه اقشار مردم در حیات سیاسی، و نتیجتا به نوعی "دولت مردمی" می‌انجامد. اما این مشارکت در شکل پارلمانتاریسم بورژوایی است که در آن تضادهای طبقاتی و سلطه طبقاتی ازبین برده نمی‌شوند بلکه برعکس رشد می‌کنند و به عریان‌ترین شکل آشکار می‌گردند. از آنجا که کلیت انکشاف کاپیتالیستی دستخوش تضادها هستند، دقیقا به همین دلیل است که باید قدرت سیاسی توسط پرولتاریا تصرف شود و کُل سیستم کاپیتالیستی ملغی گردد تا بتوان هسته سوسیالیستی موجود

73 ر.ل Kommunistiska manifestet, s. 17

در درون پوستهٔ کاپیتالیستی را بروز داد. اما از اینجا، برنشتاین نتیجه‌گیری دیگری می‌کند: اگر توسعه دموکراسی به تقویت و نه تخفیف تضادهای کاپیتالیستی می‌انجامد، پس بقول برنشتاین "*اگر سوسیال دموکراسی نمی‌خواهد کارش را سخت‌تر کند، باید بکوشد که تا جای ممکن، جلوی رفرم‌های اجتماعی و توسعهٔ نهادهای دموکراتیک را بگیرد*".[74] این کار درستی می‌بود اگر که سوسیال دموکراسی شیفتهٔ آن بود که با انتخاب سبک‌کارهای خرده‌بورژوایی، همهٔ جوانب خوب تاریخ را دستچین کند و همه جوانب بد آنرا دوربریزد. اما آنوقت نیز می‌بایست "جلوی" کلیتِ کاپیتالیسم را می‌گرفت؛ چونکه تردیدی نیست که **کاپیتالیسم** آن شرّ و مقصر اصلی در این نمایش است که همهٔ موانع را بر سر راه سوسیالیسم قرار می‌دهد. با اینحال در عمل کاپیتالیسم بجز موانع پیوسته و همزمان، یگانه **امکان** برای تحقق برنامه سوسیالیستی را نیز دراختیار می‌گذارد. همین امر در بارهٔ دموکراسی نیز تماما صدق می‌کند.

اگر دموکراسی برای بورژوازی بخشا به یک چیز زائد و بخشاً به مانع بدل شده، بجایش برای طبقهٔ کارگر به یک امر ضروری و حتمی تبدیل شده‌است. [دموکراسی برای طبقهٔ کارگر] اولا ضروری است چونکه آفرینندهٔ اشکال سیاسی ـ مثل خودمدیریتی، حق رای عمومی و غیره ـ است که می‌توانند انگیزه و نقاط اتکایی برای پرولتاریا در انتقال از جامعه بورژوایی باشند. ثانیا حتمی است چونکه در جریان مبارزه برای دموکراسی است که پرولتاریا با آزمودنِ حقوق [دموکراتیکش] نسبت به منافع طبقاتی و نیز وظایف تاریخی‌اش آگاه می‌شود.

در یک کلام، دموکراسی حتمی است اما نه به آن خاطر که تصرف قدرت سیاسی را **زاید** می‌کند، بلکه برعکس به این دلیل که آن را نه تنها **امکانپذیر، بلکه ضروری** می‌سازد. وقتی انگلس در «پیشگفتاری بر مبارزه طبقاتی در فرانسه» تجدیدنظری بر تاکتیک‌های مدرن جنبش کارگری کرد و سنگربندی خیابانی را در تقابل با مبارزهٔ قانونی معرفی نمود، مشخصا از تصرف نهاییِ قدرت سیاسی سخنی نگفت؛ **و این در هر خط این پیشگفتار آشکار است**، بلکه مقصودش مبارزات روزمره بود، و نه [تشریح] نحوهٔ برخورد پرولتاریا **علیه** دولت کاپیتالیستی آنهم در مقطع تصرف قدرت سیاسی، بلکه برخوردی که پرولتاریا در چارچوب حاکمیت دولت کاپیتالیستی می‌تواند اتخاذ کند. بعبارت بهتر در اینجا انگلس رهنمودی برای پرولتاریای تحت ستم ـ و نه پرولتاریای پیروز ـ ارائه می‌دهد.[75]

برعکس این امر به جملهٔ معروف مارکس در «مسئلهٔ ارضی در انگلستان» ربط پیدا می‌کند که مورد استناد برنشتاین نیز هست: "احتمالا ارزانترین راه، خریدن مالکانِ زمین است"[76] در اینجا نیز مقصود نه شیوهٔ برخوردِ پرولتاریا **پیش** از پیروزی، بلکه **بعد** از آن است. واضح است که فقط زمانی می‌شود راجع به "خرید" از طبقهٔ حاکم حرف زد که طبقهٔ کارگر فرمان را بدست گرفته باشد. در اینجا امکانِ مورد اشارهٔ مارکس به **آزمونِ صلح آمیزِ دیکتاتوری پرولتاریاست**، و نه جایگزینی این دیکتاتوری با سیاست رفرمِ کاپیتالیستی.

مارکس و انگلس هرگز هیچگونه تردیدی درباره ضرورت تصرف قدرت سیاسی توسط پرولتاریا نداشتند. این امتیاز منحصرا به خود برنشتاین تعلق دارد که مرغدانی پارلمانتاریسمِ بورژوایی را بمثابه ارگانی تلقی می‌کند که از طریق آن عظیم ترین تحول اجتماعی تاریخ، یعنی گذار از سازمان اجتماعی **کاپیتالیستی** به **سوسیالیستی** تحقق‌پذیر می‌شود.

نقطهٔ عزیمت تئوری برنشتاین هراس و هشدار او نسبت به تصرف **زودرسِ** قدرت توسط پرولتاریا است! چون اگر چنین اتفاقی رخ بدهد، به نظر برنشتاین، پرولتاریا مجبور خواهد شد تا سازوکار جامعهٔ بورژوایی را در شرایط فعلی‌اش رها کند و رنج یک شکست وحشتناک را بر خود هموار نماید. آنچه از این همه هراس برمی‌آید این است که اگر قدرت

---

[74] E. Bernstein : Die Voraussetzungen des Sozialismus und die Aufgaben der Sozialdemokratie, Stuttgart 1899, P, 71 ر.ل.

[75] کسانی که از جعل پیشگفتار انگلس توسط رهبری حزب سوسیال‌ـدموکراسی آگاهی دارند (در سال ۱۸۹۵ توسط زیازانف افشا شد) توجه دارند که رزا در راستای مفهوم واقعی مندرج در نسخه اصلی پیشگفتار انگلس حرکت می‌کند، بی‌آنکه از آن خبر داشته باشد. شاید اگر از ماجرا باخبر بود با صراحت بیشتری اظهارنظر می‌کرد. همانطوریکه در «برنامه و موقعیت سیاسی ما» کرد. در رابطه با جزئیات جعل سند مذکور می‌توانید به Internationale Presse-Korrespondenz, 1924, nr 141 مراجعه کنید. در مقالهٔ «رزای سرخ (۲)، مقدمه‌ای بر استراتژی انقلاب سوسیالیستی» نیز اشارات نسبتا مبسوطی راجع به این جعل تاریخی وجود دارد.

[76] Marx/Engels: **Werke,** Bd. 22, Berlin 1963, S. 504 ر. ل

بدست پرولتاریا بیافتد، آنوقت تئوری برنشتاین صرفا یک توصیهٔ "عملی" برای پرولتاریا خواهد داشت: بروید دراز بکشید و بخوابید. به این ترتیب او ترس خود را در قالب این اصل نشان می‌دهد که پرولتاریا را به بی‌عملی مجبور کند؛ که معنایش خیانت پاسیو به مسایل خودش [اهداف و منافعش]، آنهم در تعیین‌کننده‌ترین مراحل مبارزه‌اش است.

اگر برنامهٔ ما نتواند در جریان **همهٔ** رخدادهای احتمالی و **همهٔ** لحظات مبارزه در خدمت‌مان باشد، و اگر **کاربرد** عملی آن ـ و نه کنارگذاردنش ـ بدردمان نخورد، ارزشی بیش از مشتی کاغذپارهٔ بی‌خاصیت نخواهد داشت. اما اگر برنامهٔ ما دربرگیرندهٔ فرمول انکشاف [تاریخی] جامعه از کاپیتالیسم به سوسیالیسم باشد، پس بدیهی است که باید فرمول‌هایی را برای همهٔ مراحل انتقالی این انکشاف نیز دربرداشته باشد و نتیجتا باید قادر باشد تا در هر مرحله رهنمودهایی برای نزدیکتر ساختن پرولتاریا به سوسیالیسم ارائه دهد. بعلاوه برای پرولتاریا نباید لحظه‌ای پیش بیاید که ناچار شود تا برنامه‌اش را ترک و یا برنامه او را ترک کند.

در عمل، می‌توان اینطور نتیجه گرفت که هیچ مرحله‌ای از تکامل وجود نخواهد داشت که در طی آن پرولتاریای حاکم [بقدرت رسیده]، قادر نباشد و یا این وظیفه را احساس نکند که باید اقداماتی برای متحقق کردن برنامه‌اش ـ یعنی همان اقدامات انتقالی برای نیل به سوسیالیسم – انجام دهد. اما اظهارنظر برنشتاین مبنی بر اینکه برنامه سوسیالیستی در هر مقطعی می تواند به سلطه سیاسی پرولتاریا پشت کند و قادر به دادن رهنمود عملی برای تحقق آن نباشد، باور دیگری را در خود پنهان دارد: که **برنامه سوسیالیستی هرگز و تحت هیچ شرایطی قابل تحقق نیست.**

و اگر اقدامات دورهٔ گذار "زودرس" باشند، چه خواهد شد؟ این سئوال مجموعهٔ کاملی از سوءتفاهمات راجع به سیرِ واقعی تحول اجتماعی را در خود نهفته دارد.

نخست اینکه تصرف قدرت سیاسی توسط پرولتاریا ـ یعنی یک طبقه بزرگ از مردم ـ بطور ساختگی انجام‌پذیر نیست. تصرف قدرت سیاسی نیازمند درجهٔ معینی از پختگی شرایط اقتصادی و سیاسی است ـ به استثنای نمونه‌هایی مثل کمون پاریس که در آن پرولتاریا با مبارزهٔ آگاهانه‌اش بقدرت سیاسی دست نیافت، بلکه این قدرت همچون یک یتیم، سرگردان و بی‌سرپرستی بود که می‌توانست توسط هر کسی تصرف شود. در اینجا میان کودتای بلانکیستی ـ که توسط یک "اقلیت مصمم" همواره همچون تیرِ شلیک‌شده از راه می‌رسد و از همین‌رو همیشه زودرس است ـ و تصرف قدرت سیاسی توسط توده‌های عظیم، تودهٔ واجدِ آگاهی طبقاتی، یک اختلاف وجود دارد که همانا درجهٔ پختگی [بلوغ پرولتاریا] است. این تودهٔ واجد آگاهی طبقاتی، صرفا می‌تواند محصول فروپاشیِ اولیهٔ جامعهٔ بورژوایی باشد و از اینرو با خود یک مشروعیت اقتصادی و سیاسی موقتی را حمل می‌کند.

[به نظر برنشتاین] اگر تصرف قدرت سیاسی بواسطهٔ **شرایط اجتماعی** نتواند "زودرس" اتفاق بیافتد، آنوقت لزوما تحت تاثیر سیاسی‌اش ـ حفظ قدرت ـ "زودرس" رُخ خواهد داد. به این ترتیب تصرف زودرس قدرت ـ اندیشه‌ای که خواب را از چشمان برنشتاین ربوده ـ همچون شمشیر دموکلس بالای سرمان آویزان است و در تقابل با این وضعیت، نه دعا، نه ترس و نه تردید کمکی نمی‌کنند. آن هم به دو دلیل ساده:

اولا این از تصور [برنشتاین] بدور است که چنین گذار بزرگی ـ از جامعه کاپیتالیستی به نظم اجتماعی سوسیالیستی ـ بتواند به یکدفعه، و با یک کودتای پیروزمندانهٔ پرولتاریا متحقق شود. پس کسی که چنین باوری دارد، آشکار از مفهوم بلانکیستی [گذار] دفاع می‌کند. انتقال به سوسیالیسم مستلزم یک مبارزه سخت و طولانی است که در طی آن پرولتاریا بیش از یکبار رنج شکست را تجربه می‌کند. بنابراین از زاویه نتیجهٔ پایانیِ مدنظر است که تصرفِ اجتناب‌ناپذیر قدرت [آنهم در نخستین تلاش] "خیلی زودرس" جلوه می‌کند.

ثانیا تصرف قدرت دولتی "زودرس" توسط پرولتاریا به یک دلیل دیگری ضروری است؛ و آن اینکه دقیقا همین حملات "زودرس" پرولتاریا، نقش خیلی مهمی در فراهم‌آوردن شرایط سیاسی برای پیروزی نهایی بازی‌می‌کنند. در

جریان بحران‌های سیاسی‌ای که بدنبال تصرف قدرت سیاسی رخ خواهند داد، بدوا از طریق همین مبارزات سخت و طولانی است که پرولتاریا به آن درجه از پختگی سیاسی می‌رسد که برای به پیروزی رساندن تحول قطعی و بزرگ ضروری است. از اینرو این تهاجم "زودرس" پرولتاریا علیه قدرت دولتی، در خود عامل تاریخی مهمی است که حتی به **تعیین نقطهٔ زمانی** برای نیل به پیروزی نهایی کمک می‌کنند.

با چنین دیدگاهی بنظر می‌رسد که ایده تصرف "زودرس" قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر، یک پلمیک سیاسی پوچ است که از درک مکانیکیِ تکاملِ جامعه استنتاج می‌شود که پیروزی در مبارزه طبقاتی را به نقطهٔ زمانی معینی که خارج و مستقل از مبارزه طبقاتی است، مشروط می‌کند.

اما از آنجایی که پرولتاریا نمی‌تواند قدرت دولتی را بجز با اقدامات "زودرس" تصرف کند، پس بعبارتی باید ضرورتا این قدرت را بطور "زودرس" برای یک یا چند بار تصرف کند، تا بتواند آنرا سرانجام برای همیشه از آنِ خود نماید. بنابراین مخالفت با تصرف "زودرس" قدرت، معنایی بجز مخالفت عمومی با **هرگونه تلاش پرولتاریا برای تصرف قدرت دولتی** نخواهد داشت. همانطور که همه راهها به رُم ختم می‌شوند، این استدلال نیز بهرحال به این نتیجه می‌رسد که فراخوان رویزیونیسم در رابطه با چشم‌پوشی از **هدف نهاییِ** جنبش سوسیالیستی، بمعنی فراخوانی برای کنارگذاشتن کُل **جنبش** سوسیالیستی است.

{توصیه او [برنشتاین] به سوسیال دموکراسی این است که در جریان یک تصرف قدرت احتمالی باید «برود دراز بکشد و بخوابد» و این عینا با توصیه زیر همسان است: به فوریت و در نهایت درازکشیدن و خوابیدن، یعنی فاصله‌گرفتن از همهٔ مبارزات طبقاتی}

فصل نهم: فروپاشی

برنشتاین تجدیدنظر بر برنامهٔ سوسیال دموکراسی را با کنارگذاشتن تئوری فروپاشیِ کاپیتالیستی آغاز می‌کند. اما از آنجا که فروپاشی جامعهٔ بورژوایی سنگ‌بنای اصلی سوسیالیسم علمی است، نتیجتا کنارگذاشتن این سنگ‌بنای اصلی بطور کاملا منطقی، به آنجا می‌انجامد که کلیت دکترین درک سوسیالیستی برنشتاین فروبریزد. او در جریان بحثش، سایر مواضع سوسیالیسم را یکی بعد از دیگری کنارمی‌گذارد تا بتواند از ادعای نخستین خود دفاع کند.

بدون فروپاشی کاپیتالیسم سلب مالکیت از طبقه کاپیتالیست ناممکن است؛ ولی برنشتاین از مسئله سلب مالکیت فاصله می‌گیرد و بجای آن، اجرای تدریجی "*اصل تعاونی*" را بمثابهٔ هدف جنبش کارگری می‌گذارد.

اما تعاونی نمی‌تواند در درون تولید کاپیتالیستی متحقق شود؛ از اینرو برنشتاین از اجتماعی شدن تولید فاصله می‌گیرد و به انجام رفرم در تجارت و ایجاد انجمن‌های مصرف‌کنندگان روی می‌آورد.

اما تحول جامعه از طریق انجمن‌های مصرف‌کنندگان، و اتحادیه‌های صنفی، با تکامل واقعی مادیِ جامعه کاپیتالیستی سازگاری ندارد. از اینرو برنشتاین برداشت ماتریالیستی تاریخ را کنار می‌گذارد.

اما درک برنشتاین از روند توسعه اقتصادی با قانون ارزش مارکس ناسازگار است؛ از اینرو، او قانون ارزش و قانون ارزش اضافه و نتیجتا کل تئوری اقتصادی مارکس را کنار می‌گذارد.

اما با اینحال نمی‌توان بدون یک هدف نهایی معین و بدون مبانی اقتصادی، مبارزه طبقاتی پرولتاریا را نمی‌توان در یک جامعهٔ مدرن به پیش برد؛ از اینرو برنشتاین از مبارزه طبقاتی فاصله می‌گیرد و سازش جنبش [کارگری] با لیبرالیسم بورژوایی را اعلام می‌نماید.

اما در یک جامعهٔ طبقاتی، مبارزهٔ طبقاتی یک پدیدهٔ طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است. از اینرو برنشتاین با قطعیت کامل، منکر وجود طبقات در جامعه می‌شود: برای او طبقه کارگر انبوهی از افراد منفرد است که نه تنها بلحاظ سیاسی و فکری، بلکه بلحاظ اقتصادی ازهم جدا هستند. طبق نظر او، بورژوازی، نه براساس منافع درونی بلکه صرفا بواسطهٔ فشار بیرونی ـ از بالا و پایین ـ یکپارچه شده‌است.

اگر مبارزهٔ طبقاتی فاقد مبانی اقتصادی باشد، و اگر اساسا هیچ طبقهٔ اجتماعی‌ای وجود نداشته باشد، درآنصورت نه تنها مبارزات آتی پرولتاریا علیه بورژوازی بلکه نزاع‌های تاکنونی آن نیز پوچ خواهند بود، بعلاوه هم سوسیال دموکراسی و هم کلیهٔ دستاوردهایش غیرقابل فهم خواهند شد، و یا صرفا بعنوان پیامدِ فشار سیاسیِ دولت درک خواهند شد؛ یعنی اینطور فهمیده خواهند شد که اینها نتایج عادی انکشاف تاریخی نیستند بلکه نتایج تصادفی سیاستِ دوره‌ای هوهنزولرن هستند. بعبارت دیگر اینها نه به بعنوان فرزندان مشروع جامعه کاپیتالیستی بلکه بمثابهٔ حرامزادهٔ ارتجاع هستند. به این معنی برنشتاین به ضربِ منطقش، ما را از مفهوم ماتریالیستی تاریخ به چشم‌انداز «فرانکفورت زایتونگ» و «وازیش زایتونگ» هدایت می‌کند.[77]

پس از ردکردن نقد سوسیالیستیِ جامعهٔ کاپیتالیستی، آنچه برای برنشتاین باقی می‌ماند این است که لااقل از شرایط موجود راضی باشد. و برنشتاین از این کار ابایی ندارد: او کشف کرده که ارتجاع در آلمان خیلی قوی نیست؛ که "*ارتجاع سیاسی در کشورهای اروپای غربی، چندان قابل ملاحظه نیست*" و اینکه در تقریبا همهٔ کشورهای غربی

77 Die Frankfurter Zeitung یک روزنامه با گرایش بورژوا-دموکراتیک بود که در فاصله سالهای ۱۸۵۶ تا ۱۹۴۳ در فرانکفورت چاپ می‌شد. Die Vossische Zeitung در سال ۱۷۰۴ تاسیس شد و ابتدا بصورت هفتگی و از سال ۱۸۴۴ روزانه شروع به انتشار کرد. در سال ۱۹۳۳ تعطیل شد. این روزنامه گرایش لیبرالیستی داشت.

"*موضع طبقات بورژوا به جنبش سوسیالیستی، در اکثر موارد کاملا تدافعی و نه تحمیلی [انقیادی] است*"[78] کارگران در بدبختی بسر نمی‌برند، بلکه برعکس در کامکاری روزافزون هستند. و بورژوازی بلحاظ سیاسی مترقی و نیز بلحاظ اخلاقی معقول است. نمی‌شود از ارتجاع یا انقیاد اثری دید. همه چیز در بهترین وضعیت در این بهترین جهانِ ممکن است...

به این ترتیب برنشتاین در یک سیر منطقی و پیوسته، مسیر A تا Z را طی می‌کند؛ یعنی از کنارگذاشتن **هدف نهایی** ـ بمنظور حفظ جنبش ـ آغاز می‌کند، اما از آنجا که جنبش سوسیالیستی بدون یک مقصد سوسیالیستی متصور نیست، بنابراین چاره‌ای ندارد جزآنکه تئوری‌اش را با کنارگذاشتن خودِ جنبش خاتمه دهد.

و به این ترتیب درک سوسیالیستی برنشتاین بالکل فرومی‌ریزد و از آن سیستم مارکسیستی موزون، غرورآفرین و تحسین‌آمیز، پُشته‌ای از اشیاء قراضه بجا می‌ماند که اجزای همهٔ سیستم‌ها و خرده‌ریزه‌های فکریِ اندیشمندان بزرگ و کوچک، در آنجا گور مشترکی یافته‌اند. مارکس و پرودون، لئون ون باخ و فرانز اپنهایمر، فردریش آلبرت لانگ و کانت، آقای پروکوویچ و دکتر ریتر ون نئوپائر، هرکنر و شولز-گورنیتز، لاسال و پروفسور جولیوس وولف: همه اینها خُرده سهمی در سیستم برنشتاین دارند و او از هر کدام‌شان چیزهای کوچکی یادگرفته است. و این ابدا تعجب‌آور نیست. وقتی که او موضع طبقاتی را کنار گذاشت، و همزمان قطب‌نمای سیاسی‌اش را به کناری افکند، و با واگذاردن سوسیالیسم علمی، آن نقطهٔ تبلوری را که حول آن واقعیات منفرد گِردمی‌آیند و کلیتی ارگانیک برای درک منسجم از جهان بدست می‌دهند را از دست داد.

دکترین برنشتاین که از اجزای همهٔ سیستم‌های ممکن تشکیل یافته، در نظر اول بی‌طرفانه جلوه می‌کند. او علاقه‌ای به شنیدن در باره "علم حزبی"، یا بعبارت دقیق‌تر علم طبقاتی نشان نمی‌دهد و همینقدر بی‌علاقه است که در باره لیبرالیسم طبقاتی یا اخلاقیات طبقاتی بشنود. او فکر می‌کند که نمایندهٔ بشریت بطور عام، علم مجرد، لیبرالیسم انتزاعی و اخلاقیات انتزاعی است. اما از آنجا که جامعهٔ در واقعیت از طبقاتی تشکیل شده که منافع، برداشت‌ها و اهداف کاملا مخالفی دارند، بنابراین در حال حاضر، سخن گفتن از یک علم اجتماعیِ انسانیِ عام، از یک لیبرالیسم انتزاعی، و از یک اخلاق انتزاعی، یک شیادی اعجاب‌انگیز است. آنچه را که برنشتاین علم عام انسانی، دموکراسی و اخلاقیات می‌نامد، چیزی بجز اشکال غالب نیستند؛ که همانا علم بورژوایی، دموکراسی بورژوایی و اخلاقیات بورژوایی است.

واقعا برنشتاین به چه کاری مشغول است وقتی که سیستم اقتصادی مارکس را رد می‌کند تا بجایش بر آموزه‌های برتانو، بوهم-باورک، جونز، سای و جولیوس ولف سوگند بخورد؟ [در جواب باید گفت که] او مبانی علمی رهایی طبقه کارگر را با توجیحات (و تجلیل) بورژوایی تعویض می‌کند. واقعا برنشتاین چه می‌کند وقتی که از خصلت عام انسانی لیبرالیسم حرف می‌زند و سوسیالیسم را به یک شق از لیبرالیسم بدل می‌کند؟ [در پاسخ باید گفت که] او جنبش سوسیالیستی را از خصلت طبقاتی، یعنی محتوای تاریخی آن، و همه محتوایش تهی می‌کند و بجایش نمایندهٔ تاریخی لیبرالیسم، یعنی بورژوازی را بمثابهٔ نمایندهٔ منافع عام بشری می‌نشاند.

و وقتی که او به ستیز علیه این نگرشِ سوسیال دموکراسی که "*ارتقای عوامل مادی به سطح یک نیروی قادر مطلق در روند تکامل*" می‌پردازد، یا وقتی که علیه "تحقیر [آرمان] ایده‌آل" اعتراض می‌کند، و یا راجع به ایده‌آلیسم و اخلاق موعظه می‌کند، و همزمان مبارزه طبقاتی انقلابی، یعنی تنها منشاء نوزاییِ اخلاقی پرولتاریا را محکوم می‌کند، در واقع صرفا و اساسا دارد برای طبقه کارگر پیرامونِ عالی‌ترین جوهرِ اخلاق بورژوایی، یعنی سازش با نظم اجتماعی موجود و انتقال امیدهای پرولتاریا به برزخ اخلاقیات ریاکارانه موعظه می‌کند.

}واقعا برنشتاین چه می‌کند وقتی که تیزترین تیرش را بسمت دیالکتیک نشانه می‌رود؟ او در واقع به شیوهٔ تفکرِ خاص پرولتاریایِ آگاه و رو به اعتلا حمله می‌کند. او در واقع علیه آن شمشیری می‌جنگد که پرولتاریا قرار است به کمک آن

[78] "Vorwärts" den 26 mars 1899 ر. ل

پردهٔ سیاه آینده‌اش را بدرد، علیه آن سلاح فکری‌ای است که بکمک آن پرولتاریای تحت انقیادِ مادی بورژوازی، بر بورژوازی پیروز شده و انقلاب را در قلمرو اندیشه به سرانجام رسانده، و نابودی بورژوازی و اجتناب‌ناپذیربودن پیروزیِ انقلابی به اثبات رسانده‌است. وقتی برنشتاین دیالکتیک را ردّ می‌کند و بجایش با بکارگیری ترکیباتی مثل "*از طرفی ـ از طرف دیگر*"، "*مسلما ـ اما*"، "*اگرچه ـ درعین حال*" ، "*بیش یا کم*"، و غیره به چپ‌وراست می‌زند، درواقع به شیوهٔ فکری‌ای می‌غلطد که تاریخاً متعلق به بورژوازی رو به زوال است؛ که تصویر قابل اعتمادی از ادعاها و اَعمال سیاسی بورژوازی است. {مشابه کاپروی هولنلو (Caprivi Hohenlohe)، برلپچ پوزادووسکی (Berlepsch – Posadovsky) در جنبش مشروطه فوریه، قبض جریمه}

کلیهٔ "*از طرفی ـ از طرف دیگر*"، و اما و اگرهای سیاسی که بورژوازی مدرن بکار می‌گیرد، تقریبا دقیقا مشابه شیوهٔ اندیشه برنشتاین است؛ و شیوهٔ تفکر برنشتاین زیباترین و مطمئن‌ترین نشانه برای ماهیت بورژوایی درک برنشتاین از جهان است.

اما برای برنشتاین کلمه "*بورژوایی*" دیگر باری از تعلق طبقاتی ندارد، بلکه یک مفهوم اجتماعی عام است. این صرفا به آن معناست که برنشتاین مداوما، روی سرانگشتش، ترمینولوژی تاریخی پرولتاریا را به بورژوایی تغییر می‌دهد، و همزمان همان کار را با علم، سیاست، اخلاق و شیوهٔ تفکر می‌کند. برنشتاین واژه "*شهروند*" را بکارمی‌گیرد که منظورش هم بورژوا و هم پرولتاریا و خلاصه همه انسانهاست. به این ترتیب در واقع همه انسانها برای او به شهروند بدل شده‌اند و به همین ترتیب جامعه بورژوایی با کلیتِ جامعه انسانی یکی گرفته شده‌است.

{اگر کسی سر بحث با برنشتاین را بازکرده و امید دارد که با استدلالهای اجتماعی موجود در زرادخانه سوسیال‌ـدموکراسی او را متقاعد کند تا به جنبش بازگردد، دیگر باید این امیدورای را کناربگذارد چون دیگر کلمات مفهوم یکسانی برای طرفین ندارند؛ همینطور مفاهیم، دیگر معرّف واقعیات اجتماعیِ یکسان نیستند. بحث با برنشتاین به تسویه حساب دو جهان‌بینی، میان دو طبقه و میان دو نظم اجتماعی بدل شده است. برنشتاین و سوسیال‌ـدموکراسی هیچ چیز مشترکی ندارند.}

فصل دهم: اپورتونیسم در تئوری و عمل

کتاب برنشتاین اهمیت تاریخی بسزایی برای جنبش کارگری آلمان و جهان داشته است؛ [زیرا] نخستین تلاش بمنظور فراهم آوردن یک پایهٔ تئوریک برای جریانات اپورتونیستیِ درون سوسیال دموکراسی است.

اگر جلوه‌های پراکنده‌ای مثل مسئلهٔ معروفِ اعطای سوبسید به کشتی‌های بخار را بخاطر بیاوریم، می‌شود گفت که جریانات اپورتونیستی در جنبش ما مدیدی است که حضور داشته‌اند.[79] اما فقط از اوایل دهه ۹۰ قرن ۱۹ ـ یعنی پس از لغو قانون ضدسوسیالیستی[80] و بازگشت مرجعیتِ قانون ـ بود که ما با حضور یک گرایش اپورتونیستیِ یکصدا و واحد مواجه می‌شویم؛ از جمله: "*سوسیالیسم دولتی*" ؤلمار (Vollmar)[81]، رای [مثبت] به بودجهٔ استان باواریان[82]، "*سوسیالیسم دهقانی*"[83] در آلمان جنوبی، سیاست‌های راجع به پیشنهاد غرامت [معروف به جبران خسارت]، موضع شیپل[84] در مورد تعرفه‌های گمرکی و میلیتاریسم، نقاط عطف در تکامل‌یابی عملِ اپورتونیستی بحساب می‌آیند.

مهمترین مشخصهٔ این نقاط عطف چیست؟ دشمنی مشترک‌شان با "*تئوری*". و این کاملا طبیعی است؛ زیرا تئوری ما، یعنی همان اصول سوسیالیسم علمی، مرزهای بسیار ثابتی [سخت‌وسفتی] حول **هدفِ** مبارزه، **وسایلی** که باید در این رابطه بکارگرفته شوند، و **شیوهٔ** مبارزه مقرر می‌دارد. از اینرو کسانی که در پی نتایج "*عملی*" هستند، تمایل به

---

79 در سال ۱۸۴۴ بیسمارک پیشنهاد کرد تا دولت به کشتی‌های بخاری که آلمان را به مستعمراتش وصل می‌کرد سوبسید بپردازد. نمایندگان سوسیال دموکرات در رایشتاگ در برخورد به این پیشنهاد دو دسته شدند. در سال ۱۸۴۴ فردریش انگلس تصمیم اکثریت اپورتونیستِ جناحِ راست در ریشتاگ (مجلس ملی آلمان)، در رابطه با واگذاری امتیاز احداث شرکت‌های حمل و نقل به بخش خصوصی را شدیدا محکوم کرد و در عوض خواستار آن شد تا الحاقیه‌ای به قانون سوبسید الصاق شود تا بموجب آن حکومت نتواند چنین سیاستهای غیرمردمی را به اجرا بگذارد. این بحث و اختلاف نهایتا در سال ۱۸۸۷ با پیروزی جناح انقلابی خاتمه یافت که خود سرآغازی بر تدوین یک سیاست ضداستعماری مارکسیستی در درون سوسیال دموکراسی بود.

80 پس از تصویب حق رأی همگانی (۱۸۶۶) حزب کارگران سوسیالیست آلمان خیلی زود محبوب شد و شروع به عضوگیری و فعالیت انتخاباتی کرد. موفقیتهای چشمگیر حزب سبب شد تا بیسمارک "قوانین ضدسوسیالیستی" را تصویب کند (۱۸۷۸) که بموجب آن کلیه فعالیتها و تبلیغات سوسیالیستی تا سال (۱۸۹۰) ـ بمدت ۱۰ سال ـ ممنوع اعلام گردید.

81 ولمار اعتقاد داشت که برای تحقق تدریجی سوسیالیسم، دخالت دولت ضروری است. از این جهت، این نگرش به سوسیالیسم دولتی ولمار معروف شد. ؤلمار معتقد بود که کاپیتالیسم جدید، به سوسیال دموکراسی این امکان را می‌دهد تا اهدافش را از طریق رفرم‌های اقتصادی، سیاسی و غیره ـ و نه انقلاب ـ به پیش ببرد. ؤلمار این را یکبار در یک سخنرانی در الدورادوی مونیخ بیان داشت. بعدتر در اثری بنام "سوسیالیسم دولتی" (۱۸۹۲) آنرا تشریح نمود. در کنگره حزب سوسیال دموکراسی آلمان که از ۱۴ تا ۲۱ نوامبر ۱۸۹۲ در برلین برگزار شد، قطعنامه‌ای به اتفاق آرا به تصویب رسید که بموجب آن تئوری باصطلاح "سوسیالیسم دولتی" ابزاری برای جداسازی کارگران از سوسیال دموکراسی معرفی شد. بنا به این تئوری باید که امتیازات کوچک به طبقه کارگر و نیز ملی‌سازی وسیع اقتصاد کاپیتالیستی، بمثابه رفرم قلمداد شوند.

82 در اول ژوئن ۱۸۹۴ فراکسیون سوسیال دموکرات در پارلمان دولتی استان باواریا Bavaria به رهبری گئورک ون ؤلمار (Georg von Vollmar) بودجه این استان را بمنظور تثبیت حکومت تصویب کرد و به این ترتیب برای نخستین بار آن پرنسیپ معروف سوسیال دموکراسی را که آگوست ببل بنا گذاشته بود شکست: "not a man nor a farthing for this system"؛ یعنی امتناع بلاشرط از رای‌دهی به بودجه‌ای که بر مالیات‌بستن به کارگران و کشاورزان، بمنظور تامین بودجه دولت کاپیتالیستی، دادگاهها، پلیس و ارتش حاکمان است. به نقل از:
The non-revolutionary nature of the German Social Democratic Party, p. 169

83 منظور از سوسیالیسم دهقانی جنوب آلمان همان سیاست حمایتی ولمار از دهقانان بود که مورد مخالفت بخش اکثریت حزب بود که اعتقاد داشت که با تکامل کشاورزی دهقانان بناچار به پرولتاریای شهری بدل خواهند شد که این در خود روبجلو است.

84 ماکس شیپل (Max Schippel) از رهبران دست راستی حزب بود که مخالف میلیشای توده‌ای و حامی میلیتاریسم دولتی بود. او در نوامبر ۱۸۹۸ با نام مستعار ایسگریم (Isegrim) مقاله‌ای با عنوان "آیا فردریش انگلس به ارتش توده‌ای (میلیشیا) اعتقاد داشت؟" در بولتن ماهنامه سوسیالیستی، ارگان تئوریک اپورتونیست‌ها بچاپ رساند و مدافع سیاست تعرفه‌های حمایتی بود که سبب تقویت بنیه مالی انحصارگران بزرگ کشاورزی و صنعتی می‌شد. در ۱۰ فوریه ۱۸۹۸در سومین دوره انتخاباتی ریشتاگ، ولفگانگ هاین (Wolfgang Heine) از این دیدگاه اپورتونیستی دفاع کرد که سوسیال دموکراسی می‌تواند بخاطر "آزادیهای مردم"، مطالبهٔ نظامی دولت را بپذیرد.

خلاصی از قید چنین محدودیت‌هایی دارند؛ بعبارتی *"تئوری"* را از عمل جدا کنند و این دو را مستقل از هم بنمایانند.

اما دقیقا همین تئوری بود که در هر تلاش عملی، پشت دست‌شان را سوزاند. نمونه‌های شکست اپورتونیسم را در: سوسیالیسم دولتی، سوسیالیسم دهقانی، سیاست جبرانی (پرداخت غرامت) و مسئله ارتش شاهد بودیم. پُرواضح است که اگر این جریان می‌خواست علیه اصول ما عرض‌اندام کند باید که رفته‌رفته جرات می‌کرد تا بجای نادیده‌انگاشتن تئوری و پرنسیپ‌های ما، به آنان حمله کند. تئوری برنشتاین دقیقا تلاشی در این راستا و برای فراهم آوردن چنین تئوری‌ای بود. به همین خاطر همهٔ عناصر اپورتونیستِ حزب ما در اشتوتگارت[85]، بلافاصله به دور پرچم برنشتاین جمع شدند. اگر شرایط و وسعت مبارزات ما، ظهور جریانات اپورتونیستی را در عمل کاملا قابل فهم می‌کنند، ظهور تئوری برنشتاین نیز بمثابه تلاشی برای جمع‌بندی نظرات این جریانات و دادن یک بیان تئوریک عمومی به آنان، بمنظور سازگارساختن‌شان با سوسیالیسم علمی، همانقدر قابل درک می‌باشد. به این خاطر از همان آغاز روشن بود که تئوری برنشتاین یک آزمون تئوریکِ برای اپورتونیسم، و یک تلاش اولیه برای اعتباربخشی علمی به آن بود.

نتیجهٔ این آزمون چه شد؟ نتایجش را پیش‌تر مشاهده کردیم. اپورتونیسم قادر به ساختن یک تئوری ایجابی نیست که بتواند در برابر هرگونه انتقادی مقاومت کند. در عوض تنها کاری که از آن برمی‌آید از این قرار است: چون دکترین مارکس ساختار بهم‌پیوسته‌ای دارد، ابتدا به برخی از تزهای معین و مجزایِ تئوری مارکس حمله می‌کند و نهایتا به تخریب کل سیستم نظری مارکس، بطور پایه‌ای می‌پردازد. به این ترتیب اپورتونیسم نشان می‌دهد که عملکردش ـ در اصل و اساس ـ با سیستم مارکس قابل ادغام نیست.

در عین حال اثبات کرد که اپورتونیسم با سوسیالیسم در مجموع ناسازگار است. چرا که تمایل درونی اپورتونیسم بر آن است که جنبش کارگری را به مسیرهای بورژوایی، یعنی در راستای فلج کردن کاملِ مبارزهٔ طبقاتی پرولتاریا هدایت کند؛ مطمئنا مبارزه طبقاتی پرولتری بلحاظ تاریخی، با دکترین مارکسی یکی نیست، حتی **پیش** از مارکس و مستقل از او، جنبش کارگری و سیستم‌های متنوع سوسیالیستی وجود داشتند که هر کدام به شیوهٔ خاص خود، بیان تئوریکِ متناسب با زمانهٔ خود برای رهایی طبقهٔ کارگر بودند: سوسیالیسم مبتنی بر درک اخلاقی از عدالت، مبتنی بر مبارزه علیه وجه توزیع بجای وجه تولید، مبتنی بر همسان‌پنداری تضاد طبقاتی با تضاد میان فقیر و غنی، و مبتنی بر تلاش برای پیوندزدن "*اصول تعاونی*" به اقتصاد کاپیتالیستی؛ یعنی همهٔ اجزای تئوری برنشتاین، پیش‌تر نیز وجود داشته‌اند.

و این تئوریها **در زمان خودشان**، علیرغم ناکافی‌بودن‌شان در مبارزهٔ طبقاتی واقعیِ پرولتاریا، بمثابهٔ کفش‌های جادویی کودکی عمل کردند که به کمک آنان پرولتاریا آموخت تا در مسیر تاریخ گام بردارد.

اما **پس** از انکشاف مبارزهٔ طبقاتی و شرایط اجتماعی ناشی از آن، این تئوریها کنار زده شدند و اصول سوسیالیسم علمی تدوین گردید؛ لااقل در آلمان دیگر جایی برای سوسیالیسم غیرمارکسی وجود نداشت، و مبارزهٔ طبقاتیِ سوسیالیستی، در بیرون از حیطهٔ سوسیال دموکراسی صورت نمی‌گرفت. از آن زمان به بعد، سوسیالیسم با مارکسیسم یکی شد؛ به همین شکل مبارزه طبقاتی پرولتاریا با سوسیال دموکراسی یکی گردید. از اینرو بازگشت به تئوریهای سوسیالیستی پیشامارکسیستی به معنی بازگشت به کفش‌های جادویی کودکیِ پرولتاریا نیست، بلکه به معنی بازگشت به دمپایی زواردررفتهٔ بورژوازی است.

تئوری برنشتاین **اولین** و بطور همزمان **آخرین** تلاش برای فراهم‌ساختن یک مبانی تئوریک برای اپورتونیسم بود؛ می‌گوییم آخرین، چونکه برنشتاین، هم در جهت مثبت و هم منفی، تا آنجایی که قابل تصور بود پیش رفت: بخش منفی‌اش این بود که سوسیالیسم علمی را کنار گذاشت، و بخش مثبت‌اش آن بود که توانست همه ایرادات

85 کنگره حزب سوسیال دموکرات آلمان از ۳ تا ۸ اکتبر ۱۸۹۸ در اشتوتگارت برگذار شد.

(ابهامات) تئوریکِ قابل تصور را به هم ببافد. اپورتونیسم از طریق کتاب برنشتاین، به بالاترین درجه رشد تئوریکش دست یافت {درست همانطوریکه با اتخاذ موضع نسبت به میلیتاریسم توسط شیپل Schippel، به بلوغ عملی‌اش رسید} و به نتایج نهایی‌اش نایل شد.

دکترین مارکس نه تنها می‌تواند اپورتونیسم را از نقطه‌نظر تئوریک رد کند؛ بلکه تنها دکترینی است که می‌تواند آنرا بمثابهٔ یک پدیدهٔ تاریخی در جریان تکامل حزب تبیین کند. در واقع پیشروی جهانی-تاریخی پرولتاریا، "چیز *ساده‌ای*" نیست. خصلت اختصاصی این جنبش دقیقا در این واقعیت نهفته است که برای نخستین بار در تاریخ، این خود توده‌ها هستند که باید ارادهٔ خود را **علیه** طبقات حاکم بکارگیرند؛ و از اینرو باید هدف این مبارزه، در صدر و ورایِ جامعهٔ موجود قرار داده شود.

چنین **ارادهٔ** توده‌ای فقط می‌تواند در یک مبارزه دائمی علیه نظم موجود شکل بگیرد و تکامل یابد. نتیجتاً بزرگترین معضل جنبش سوسیال دموکراسی، تلفیق توده‌ها با اهدافی است که ورایِ نظم موجود قراردارند، و نیز تلفیق مبارزاتِ روزانه آنها با اصلاحات جهانی است؛ سوسیال دموکراسی در سیر تکامل خود، از میان صخره‌ها، راهش را بجلو بازمی‌کند و در این مسیر یا با کنارگذاشتن کاراکتر توده‌ای و یا واگذاری هدف نهایی، به سکتاریسم ـ رفرمیسم بورژوایی و آنارشیسم ـ درمی‌غلطد و یا به دامن اپورتونیسم می‌افتد.

از ۵۰ سال پیش می‌شد سلاح‌های موثری را علیه کلیهٔ اشکال افراطی فوق، در زرادخانهٔ تئوریک دکترین مارکسیستی یافت. اما از آنجا که جنبش ما یک جنبش توده‌ای است و خطراتی که متوجهٔ آن می‌شود نه پرداختهٔ ذهن بلکه ساختهٔ شرایط اجتماعی است، لذا دکترین مارکس نیز نتوانست تا یکبار برای همیشه جلوی گرایشات آنارشیستی و اپورتونیستی را بگیرد: پیش از آنکه جنبش بکمک سلاح مارکسیستی بر آنها غلبه کند، باید که بدوا در قلمرو عمل بر آنها پیروز شود. سوسیال دموکراسی از طریق اعلام استقلالش بر خطر کوچکِ سرخکِ کودکانهٔ آنارشیستی چیره شده است. حالا در صدد غلبه بر خطر بزرگتر یعنی ورم[86] اپورتونیستی است.

اگر درنظربیاوریم که جنبش تا چه ابعاد عظیمی گسترش یافته، و شرایط و اهداف مبارزه تا چه حد پیچیده‌تر شده، تعجب نخواهیم کرد که شاهد رسیدنِ جنبش به نقطه‌ای باشیم که در آن نسبت به اهدافش تردید و نسبت به آرمانهایش تزلزل نشان دهد. مارکس خودش پیشاپیش این شرایط را پیش‌بینی کرد و نیم قرن پیش نوشت:

" انقلابات بورژوایی، نظیر انقلابات قرن هیجده، به سرعت از موفقیتی به موفقیتی دیگر شتاب می‌گرفتند، صحنه‌های نمایش یکی روی دست دیگری می‌زد، بنظر می‌آمد که انسان و اشیاء با الماس‌های درخشان آذین شده بودند، حظ و وجدِ روح غالب بود هرچند که عمرشان کوتاه و اوج‌گیری‌شان سریع بود. سپس، پیش از آنکه جامعه بیاموزد چگونه میوه‌های دورهٔ تب‌آلود هیجان را بخود تخصیص دهد، گرفتار یک واکنش عصبی درازمدت می‌شد. برعکس، انقلابات پرولتری، مانند انقلابات قرن نوزده، دائما از خود انتقاد می‌کنند؛ دائما خود را درمسیرشان متوقف می‌کنند، به عقب و به آنچه انجام شده بازمی‌گردند تا ازنو آغاز کنند؛ با دقتی بیرحمانه اقدامات نیمهٔ پشت‌سرنهاده را به تحقیر می‌گیرند، و روی ضعف‌ها و ایرادات اولین تلاشهای‌شان تمرکز می‌کنند؛ بنظر می‌رسد که آنها حریف را به زمین می‌زنند که دوباره بتواند از زمین نیرویی تازه برگیرد و در هیبتی غول‌آسا در برابرشان قدعلم کند؛ دائما در برابر عظمت اهداف خودشان به عقب می نشینند. تا آنکه بالاخره آن شرایطی آفریده می‌شود که همهٔ دوباره‌کاری‌ها ناممکن می‌گردد و خود شرایط فریاد برمی‌آورند: 'Hic Rhodus, hic salta!' گل سرخ همین‌جاست. همین‌جا برقص!" [87] *(هیجدهم برومر)* [88]

این توصیف از دورهٔ برپایی دکترین سوسیالیسم علمی تا به امروز اعتبار داشته‌است. این به آن معنی نیست که جنبش پرولتری بیکباره سوسیال دموکرات شده‌است؛ حتی در آلمان نیز چنین نشد؛ بلکه هر روز در حال سوسیال

[86] Edema یا ورم به معنی تجمع آب میان‌بافتی است که می‌تواند دلایل بسیار متنوعی داشته باشد.

[87] ظاهرا این جمله را مارکس از مقدمهٔ کتاب «فلسفه حق» هگل به عاریت گرفته تا نشان دهد که حقیقت همینجا و در حال است نه آینده ناپیدا.

[88] ر.ل K. Marx: Der achtzehnte Brumaire des Louis Bonaparte, in Marx u. Engels: Werke, Bd. 8, 1960, S. 118.

دموکرات‌تر **شدن** و نتیجتا غلبه تدریجی بر انحرافات افراطی جانبی، یعنی آنارشیسم و اپورتونیسم است که هر دوی اینها صرفا لحظاتی در سیر فرآیند سوسیال دموکراتیزه‌شدن [جنبش پرولتری] هستند.

از اینرو ظهور یک جریان اپورتونیست تعجب‌آور نیست بلکه تعجب‌آورتر این است که این جریان این قدر ضعیف است. تا آنزمان که خود را در موارد معینِ فعالیت عملی حزب بروز می‌داد، می‌شد یک پایهٔ تئوریک نسبتا جدی برایش تصور کرد. اما حالا که اپورتونیسم چهره زشتش را در کتاب برنشتاین نشان داده، دیگر نمی‌شود بانگی از سر حیرت برنیاورد: چی؟ این بود تمام آن چیزی که برای گفتن داشتید؟ حتی یک ذره از اندیشهٔ بدیع در آن یافت نمی‌شود! حتی یک اندیشهٔ منفرد در آن نیست که توسط مارکسیسم، از دهه‌ها پیش، لگدمال، درهم شکسته و یا به تمسخر گرفته نشده‌باشد!

صرفا کافی بود تا اپورتونیسم حرف بزند تا اثبات کند که چیزی برای گفتن ندارد. و اینجاست که جایگاه کتاب برنشتاین و اهمیت آن در تاریخِ حزب روشن می‌شود.

از اینرو اگرچه برنشتاین از شیوهٔ فکری پرولتاری انقلابی، و از دیالکتیک و برداشت ماتریالیستی پرولتاریا از تاریخ می‌گسلد، اما باید از اینان متشکر باشد که شرایط بیراهه‌روی‌اش را تسهیل نمودند. این صرفا دیالکتیک و برداشت ماتریالیستی از تاریخ است که با گشاده‌دستی، برنشتاین را بمثابهٔ یک ابزار مناسب ولی ناآگاه، برای ابراز تردید موقتیِ پرولتاری در حال اعتلا می‌بیند؛ ابزاری که در یک نگاه دقیق‌تر، با سرتکان دادن و خندهٔ حقارت‌آمیز پرولتاریا، بدور افکنده خواهد شد.

{ پیش‌تر گفتیم که جنبش با چیرگی همزمان و درعین حال مبارزه با گرایشات حواشی‌اش ـ آنارشیسم و اپورتونیسم ـ است که سوسیال دموکرات‌تر می‌شود. اما معنای «چیرگی» سپردن همه چیز به خدا نیست؛ **راه غلبه بر امواج اپورتونیستیِ فعلی، ردّ کردن‌شان است.** برنشتاین با کتابش حزب را فرامی‌خواند تا جرات کند تا همانگونه که هست ظاهر شود: یعنی یک حزب سوسیال دموکراتِ رفرم‌گرا. به نظر ما کنگره، یعنی بالاترین ارگان حزب، باید این اندرز برنشتاین را با تشویق خود او به ظاهرشدن ـ همانطوری که هست ـ یعنی بمثابه یک خرده بورژوای دموکرات ترقی‌خواه پاسخ دهد.}